مکتب دیکتاتورها

اینیاتسیو سیلونه
ترجمهٔ مهدی سحابی

نشر نو





مکتب دیکتاتورها

اینیاتسیو سیلونه

ترجمهٔ مهدی سحابی

نشر نو
تهران، ۱۳۶۳

این اثر ترجمه‌ای است از:
La scuola dei dittatori
Ignazio Silone
Arnoldo Mondadori Editore S.p.A.
Milano 1979

چاپ اول: ۱۳۶۴
تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت سهامی (خاص) نشرنو محفوظ است.

حروفچینی: مؤسسهٔ پیشگام
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ فاروس ایران

فهرست

درباره نویسنده نه
درباره کتاب سیزده

مکتب دیکتاتورها ۱
فصل اول: ملاقات نگارنده با آقای دبلیو. جوجه‌دیکتاتور امریکایی، و مشاور ایدئولوژیکی او پروفسور پیکاب معروف، که در جستجوی تخم‌مرغ کریستف‌کلمب به اروپا آمده‌اند. ۵
فصل دوم: دربارهٔ هنر سنتی سیاست و تناسبهای آن در دوران تمدن توده‌ای. ۱۵
فصل سوم: دربارهٔ برخی از شرایطی که در عصر ما به گرایشهای دیکتاتوری کمک می‌کنند. ۲۹
فصل چهارم: طرح یك کودتا به دنبال یك انقلاب ناموفق. ۳۵
فصل پنجم: دربارهٔ بی‌استعدادی هنری دیکتاتور آینده، بی‌ارزشی شجره‌نامه و اهمیت سردرد مزمن. ۴۹
فصل ششم: داوطلبان بسیارند، برگزیدگان اندك. ۶۳
فصل هفتم: دربارهٔ حزب کسی که می‌خواهد دیکتاتور شود. ۷۳
فصل هشتم: دربارهٔ بیفایدگی برنامه‌های سیاسی و اقتصادی و خطر بحث و برخورد عقاید و فن نوین تلقین توده‌های مردم. ۸۳
فصل نهم: چگونه دموکراسی خود را به‌تباهی می‌کشد، همراه‌با بعضی مثالهای عملی دربارهٔ هنر ماهی‌گرفتن از آب گل‌آلود. ۱۰۷
فصل دهم: هنر دو دوزه بازی و خطر باور کردن دروغهای خودگفته. ۱۲۵
فصل یازدهم: دربارهٔ دلزدگی از قریحهٔ‌دیکتاتوری و حسرت زندگی‌خصوصی. ۱۳۹
فصل دوازدهم: دربارهٔ خطر توطئه‌ها و شورشهایی که از حمایت‌پلیس و ارتش برخوردار نباشد. ۱۴۷
فصل سیزدهم: دربارهٔ عملیات «بشقاب عدس» و کودتا با همدستی مقامات. ۱۷۱
فصل چهاردهم: دربارهٔ پایگاه مردمی مبتنی بر همه‌پرسی، عجین‌شدن حزب و حکومت و پرورش بزهای بلاگردان. ۱۹۳

دربارهٔ نویسنده

اینیاتسیو سیلونه (که نام واقعی او سکوندو ترانکوئیلی[1] است) روز اول مه سال ۱۹۰۰ میلادی در یکی از نواحی روستایی استان زراعی و عقب ماندهٔ آبروتس ایتالیا به دنیا آمد. پدرش خرده‌مالك و مادرش بافنده بود. به دنبال بحران وخیمی‌که در نخستین سالهای قرن‌بیستم بر تاکداری ایتالیا چیره شد، پدرش چند سالی به برزیل مهاجرت کرد و تاکستانها و احشام خانواده به فروش رفت. در سال ۱۹۱۵ زلزله‌ای بخش عمدهٔ منطقهٔ زادگاه سیلونه را ویران کرد و او پدر و مادر و خانهٔ خود را از دست داد. اندکی پیش از پایان جنگ اول جهانی، سیلونه که بخش عمدهٔ تحصیلات دبستانی و دبیرستانی خود را در مدرسه‌های خصوصی زیر نظر کشیشان گذرانده بود ترك‌تحصیل کرد و پا به صحنهٔ پر اغتشاش فعالیتهای سیاسی گذاشت. در هفده سالگی به سوسیالیستهای ایتالیایی پیوست که با جنگ مخالف بودند، و این آغاز مبارزاتی سیاسی بود که سیلونه تا پایان عمر خود به آن ادامه داد.

از همین تاریخ فعالیتهای سیلونه در زمینهٔ روزنامه‌نگاری و ادبیات

1) Secondo Tranquilli

نیز شروع شد. نخستین نوشته‌های او مقالاتی بود که بـرای روزنامهٔ ارگان حزب سوسیالیست ایتالیا نوشت تا سوءاستفاده‌ها و تخلفات مقامات دولتی مأمور بازسازی مناطق زلزله‌زدهٔ زادگاهش را افشا کند. بر اثر این مقاله‌ها، سیلونه به عنوان خبرنگار هفته‌نامهٔ جوانان حزب‌سوسیالیست برگزیده شد. اندکی پس از آن به دبیری فدراسیون کارگران روزمزد کشاورزی استان آبروتس رسید. پس از یك سال فعالیت در این زمینه به رم رفت و در عین حال که به تحصیلات نامنظم خود ادامه می‌داد وظایف حزبی روز به روز مهم‌تری را به عهده گرفت. دوست نـزدیك و همکار آنتونیو گرامشی شد و در سال ۱۹۲۱، در کنگره‌ای که برای بنیادگذاری حزب کمونیست ایتالیا تشکیل شد، پیوستن جوانان سوسیالیست ایتالیا به حزب تازه را اعلام کرد.

در حـزب تازه‌بنیاد وظایف مهمی چه در زمینهٔ تشکیلاتی و چـه در حیطهٔ روزنامه‌نگاری به عهدهٔ سیلونـه گذاشته شد. از جمله، مدیـریت یك روزنامهٔ استانی و رهبری سازمان مخفی حزب به عهدهٔ او بود. به عضویت کادر رهبری حزب برگزیـده شد و حتی پس از وضع «قـوانین ویژهٔ» رژیم موسولینی، در کشور ماند و در کنار گرامشی به فعالیتهای پرمخاطرهٔ حـزب ادامه داد. سه‌بار در دادگاه ویژهٔ امنیت کشور بطور غیابی محاکمه شد اما پلیس به او دست نیافت. سرانجام برای فرار از دست نیروهای انتظامی رژیم موسولینی به خـارج از کشور (نخست به فرانسه، سپس به اسپانیا و سرانجام به شوروی) رفت و نمایندگی حزب کمونیست ایتالیا را در چندین کنفرانس بین‌المللی به عهده گرفت. در ماه مه ۱۹۲۷، همراه با پالمیرو تولیاتی در نشستهای کومینترن در مسکو شرکت کرد. این گردهم‌آیی، که مقدمات اخراج تروتسکی و بوخارین و زینوویف از حـزب کمونیست شوروی در آن تـدارك یافت، در تاریخ جنبش کارگری بین‌المللی اهمیت ویژه‌ای دارد، زیرا در همین نشستها بود که سلطهٔ استالین بر قدرت قطعیت یافت. بحران سیاسی که به جدایی سیلونه از حـزب کمونیست ایتالیا انجامید از همین هنگام آغـاز شد. مخالفت با استالینیسم، سیلونه را بر آن داشت که از حزب جـدا شود و فعالیتهای حزبی را کنار بگذارد، اما در عین حال تصمیم گرفت که با روی آوردن به ادبیات به مبارزه‌ای که عمیقاً به آن دل بسته بود ادامه دهد. بدینگونه نخستین رمان او، یعنی **فونتامارا**، زاده شد.

این کتاب هنگامی نوشته شد کـه سیلونه برای درمان بیماری سل،

که نزدیك بود او را بکشد، در دهکده‌ای در سوئیس به‌سر می‌برد. در همین هنگام، واقعهٔ دیگری پیش آمد که بشدت بر سیلونه اثر گذاشت: برادرش، که تنها بازماندهٔ خانوادهٔ او پس از زلزلهٔ ۱۹۱۵ بود، بـه اتهام واهی شرکت در یك سوءقصد دستگیر شد (و دو سال بعد در زندان درگذشت). در پی این رویداد، سیلونه از مقامات سوئیسی تقاضای پناهندگی سیاسی کرد و چهارده سال در این کشور ماند. این دوران طولانی، برای سیلونه بسیار دردناك و رنج‌آور بود، زیرا گذشته از بدرفتاری دائمی مقامات سوئیسی، جدایی از حزب و همرزمـانش نیز شرایط روانی و مـادی ناگواری را برای او به وجود آورده بود. در واقع، برخلاف بسیاری از کسانی که همراه سیلونه از حـزب کمونیست ایتالیا جـدا شدند و به فعالیتهای سیاسی در جبهه‌های دیگری روی آوردند، سیلونه کوشید تا خود را از هرگونه تشکیلات دیگری کنار بکشد و صرفاً به نویسندگی بپردازد.

پس از **فونتامارا**، که محبوبیت و شهرتی آنی و جهانی یافت، سیلونه کتابهای **نان و شراب** (۱۹۳۷)، **مکتب دیکتاتورها** (۱۹۳۸) و **دانـهٔ زیر برف** (۱۹٤۰) را نوشت که هرکدام مایهٔ شهرت هرچه بیشتر او شد.

با اینهمه، پس از ده سال جدایی از سیاست و فعالیتهای‌حزبی، سیلونه دوباره در سال ۱۹٤۰ بـه صحنهٔ مبارزات تشکیلاتی بـازگشت. بخش عمده‌ای از نیروهای ضدفاشیستی ایتالیا بر اثر جنگ و هجوم نیروهای نازی در کشورهای خارجی پراکنده بودند. سیلونه بـرای گردآوری و وحدت این نیروها پیشنهاد بـازسازی و رهبری «کانـون بـرون‌مرزی سوسیالیست» را پذیرفت و به این کار پرداخت. در همین حال، نشریهٔ دوهفته‌ای «آیندهٔ کـارگـران» را نیز منتشر می‌کرد که بطور مخفی از سوئیس به ایتالیای اشغال شده می‌رفت.

سیلونه در اکتبر سال ۱۹٤٤ به کشور خود بازگشت و همچنان بـه فعالیتهای سیاسی ادامه داد. مدتی جزو کادر رهبری حزب سوسیالیست ایتالیا بود و مدیریت روزنامهٔ ارگان آن را به عهده داشت (که در زمان مدیریت او پرتیراژترین روزنامهٔ ایتالیا شد)، و به نمایندگی از استان زادگاه خود در مجلس مؤسسان شرکت کرد. اما مجموعهٔ این فعالیتها او را چندان راضی نمی‌کـرد: در سال ۱۹٤۸، نامـزدی در انتخابـات را نپذیرفت و در مقاله‌ای به عنوان «انتقاد از خود» نوشت: «رویـدادهای ناگـوار این دوران پس از جنگ به نحو قاطعی بر بی‌اعتمادی من بـه حزبهای سیاسی افزوده و اعتقاد و دلبستگی من به آزادگـی را راسخ‌تر

کرده است.»

از آن پس، سیلونه دوباره به نویسندگی روی آورد، هرچند که باز گهگاه به سیاست می‌پرداخت و از جمله در ایجاد «حزب سوسیالیست‌متحد» (۱۹۴۹) و کوشش برای ایجاد «جنبش کارگران ایتالیا» (۱۹۵۱) نقشی به عهده گرفت. اما این فعالیتهای او تنها به گردآوری و سازماندهی نیروهای سیاسی محدود می‌شد که این خود ناشی از قابلیتهای برجستهٔ او در زمینهٔ تشکیلاتی بود. به گفتهٔ خود سیلونه، فاصله‌گرفتن او از فعالیت سیاسی به معنی متداول آن، ناشی از این اعتقاد او بود که «جای واقعی نویسنده در درون جامعه است، نه در نهادهای سیاسی کشور.»

دیگر کتابهای مهم سیلونه عبارتند از: **راز لوکا** (۱۹۵۶)، **روباد و گلهای کاملیا** (۱۹۶۰)، **خروج اضطراری** (۱۹۶۵)، **ماجرای یك مسیحی فقیر** (۱۹۶۸).

سیلونه در ۲۲ اوت ۱۹۷۸ در ژنو درگذشت.

دربارهٔ کتاب

مکتب دیکتاتورها همزمان با **نان و شراب** نوشته شده است و همانند آن، نخستین بار در سال ۱۹۳۸ به زبان آلمانی در زوریخ انتشار یافت. این کتاب بیست و چهار سال بعد، یعنی در سال ۱۹۶۲، برای اولین بار به زبان ایتالیایی در این کشور منتشر شد و مانند دیگر آثار پیشین سیلونه توسط خود او مورد تجدید نظر کلی قرار گرفت. ترجمهٔ فارسی از متن نهایی کتاب، که در سال ۱۹۷۹ چاپ شد، انجام گرفته است.

دو امریکایی مشکوک و عجیب، به نامهای پـروفسور پیکاپ و آقای دبلیو، در آستانهٔ جنگ دوم جهانی به اروپا می‌روند. و این زمانی است که به گفتهٔ ستاره‌شناسان سوئیسی، وقوع جنگ در آن از هر زمان دیگری نامحتمل‌تر است، زیرا شرایط جوی بسیار خوش و عالی است، همانگونه که در بهار سال ۱۹۱٤، یعنی پیش از آغاز جنگ اول جهانی بود! دو مسافر امریکایی در شهرهای مختلف اروپا به مکانهای تاریخی سرمی‌زنند و با شخصیتهایی که مستقیم یا غیرمستقیم با رژیمهای دیکتاتـوری در رابطه‌اند دیدار می‌کنند و کتابهای بسیار می‌خرند و یادگارهای مسخره و بی‌ارزشی را کـه ظاهراً با تـاریخ دیکتاتوری مرتبط است گردآوری می‌کنند. سرانجام به زوریخ می‌رسند. هدف این دو نفر این است که از اروپاییها، که در زمینهٔ دیکتاتوری تاریخی طولانی و تجربه‌ای‌غنی دارند،

درس بگیرند و به امریکا برگردند و با بهره‌گیری از آموخته‌های خود در آنجا نیز رژیمی دیکتاتوری برپا کنند. یکی از این دو کسی است که خیال دیکتاتور شدن در سر دارد و دیگری مشاور ایدئولوژیك اوست. کسی به این دو توصیه می‌کند که برای فراگرفتن شگردها و رموز دیکتاتوری به شخصی مراجعه کنند که عمری را در مبارزه با دیکتاتوری گذرانده‌است، چرا که منطق حکم می‌کند که «حقیقت از زبان دشمن شنیده شود».

بنابراین، جوجه دیکتاتور امریکایی و مشاورش به یك تبعیدی سیاسی ایتالیایی رو می‌آورند که به دلیل رك‌گویی و سازش‌ناپذیری‌اش لقب «کلبی» را به خود گرفته است و در حال نوشتن کتابی در زمینهٔ «هنر فریفتن دیگران» است. کتابی که به گفتهٔ خود او به درد کسانی می‌خورد که فریب می‌خورند، زیرا فریب‌دهندگان نیازی به کتاب او ندارند و این هنر را بهتر از او می‌دانند.

همانگونه که دیده می‌شود، کتاب ظاهراً لحنی طنزآلود دارد و به ویژه دو شخصیت امریکایی با چنان نیشخندی ترسیم‌شده‌اند که اندك‌اندك و در طول کتاب حالتی دلقك‌وار به خود می‌گیرند. اما مسأله‌ای‌که در سطر سطر کتاب عنوان می‌شود بشدت دقیق و موشکافانه است و جایی برای خنده و سرگرمی باقی نمی‌گذارد. و از این نقطه‌نظر، همانگونه که توسط بعضی از منتقدان عنوان شده، **مکتب دیکتاتورها** از والاترین سنت استعارهٔ سیاسی اروپایی پیروی می‌کند و می‌توان آن را با **شهریار** ماکیاولی و برجسته‌ترین آثار جدلی ولتر و برنارد شا مقایسه‌کرد. آنچه بویژه درمقام مقایسه با دو شخصیت مسخرهٔ امریکایی جلب توجه می‌کند، لحن تلخ و دردآلود شخصیت سوم کتاب (تومازوی کلبی) و واقعیت گزنده و نگران‌کننده‌ای است که در کلمه به کلمهٔ گفته‌های او نهفته است.

در گفتگوی سه‌نفره‌ای که در سرتاسر کتاب جریان دارد شخصیت اصلی تومازوی کلبی است که رشتهٔ سخن را در دست دارد. شکی نیست که این شخصیت ظاهراً خیالی خود سیلونه است، و این واقعیت به همهٔ آنچه تومازوی کلبی می‌گوید سنگینی و اعتباری قابل‌ملاحظه می‌دهد و خواننده را وامی‌دارد تا بر جزئیات گفته‌های او تأمل کند، زیرا از یك‌سو آنچه او می‌گوید متکی بر تجربه‌ای بسیار طولانی از مبارزه‌ای ضددیکتاتوری در بالاترین سطوح تشکیلاتی و تئوریك است و از سوی دیگر، به دلیل همین تجربهٔ طولانی و از نزدیك لمس شده، بیان تومازو-سیلونه هرگز

حالت بی‌تفاوت و یک‌بعدی تحلیلها و نظریه‌پردازیهای یک روشنفکر دور از صحنهٔ عملی مبارزه را به خود نمی‌گیرد.

از این نقطه‌نظر می‌توان گفت که **مکتب دیکتاتورها** یک نوشتهٔ تئوریک نیست، بلکه می‌شود به جرأت آن را بیانیه یا «خطابه»ای دانست که بر تجربه‌ای شخصی و نظریه‌ای محک‌خورده در عمل، متکی است. آنچه تومازوی کلبی دربارهٔ فاشیسم ایتالیا و نازیسم آلمان می‌گوید روشنی و دقت تاریخنویسی عینی را با خود دارد. با اینهمه، بررسی این دو تحول بزرگ اروپایی، که زمینهٔ اصلی کتاب را تشکیل می‌دهد به این معنی نیست که موضوع کتاب تنها مربوط به گذشته باشد، گذشته‌ای که به گمان بسیاری تاریخنویسان دوباره تکرار نخواهد شد. مسائلی نظیر «وسایل ارتباط جمعی»، «تمدن توده‌ای»، «آزاء عمومی»، «وسوسهٔ توتالیتاریسم» و بسیاری مسائل بزرگ اجتماعی از این قبیل، مقولاتی اساسی است که به بررسی و کاوش هرچه بیشتر و گاه حتی به تجدید نظرهای بنیادی نیاز دارد.

یکی از تکیه‌کلامهای سیلونه این بوده است: «والاترین کاربرد نویسندگی این است که تجربه را به شعور تبدیل کند.» تجربهٔ پنجاه سال گذشتهٔ اروپا عظیم بوده است. اما هنوز بسیارند کسانی که یا این تجربه را دست‌کم می‌گیرند و یا آن را بکلی از خاطر برده‌اند و با حسرت به گذشته می‌نگرند. گزافه نیست اگر گفته شود که کمتر نویسندهٔ اروپایی توانسته است به اندازهٔ سیلونه تجربهٔ تاریخ‌را به‌کار بندد و در راه تبدیل آن به «شعوری همگانی» بکوشد. کوششی که با توجه به اقبال آثار او، موفقیت‌آمیز بوده است.

مکتب دیکتاتورها

Quam parva sapientia
regit mundum

چه اندك خرد بر جهان فرمان می‌راند.

۱

ملاقات نگارنده با آقای دبلیو[1]، جوجه‌ـ دیکتاتورامریکایی، ومشاور ایدئولوژیکی او پروفسور پیکاپ[2] معروف، که در جستجوی تخم‌مرغ کریستف‌کلمب[3] به‌اروپا آمده‌اند.

بدون شك یکی از غریب‌ترین رویدادهای دوران نویسندگی‌ام ملاقاتی‌است که امروز با دو شخصیت امریکایی داشتم که برای چند روزی به زوریخ آمده‌اند.

از زمانی که به دلایل سیاسی مجبور به ترك میهنم شدم، در زوریخ زندگی می‌کنم. کشور کوچك سوئیس اکنون در طول دو سوم مرزهای خود با کشورهایی همسایه است که رژیمهای دیکتاتوری دارند (زمان نگارش این سطور بهار ۱۹۳۹ است). با اینهمه، شهر زوریخ همچنان محل

---

1) Mr. Doppio Vu (W) 2) Prof. Pickup

۳) «تخم‌مرغ کریستف‌کلمب» کنایه‌است از مسأله یا معمایی که جواب آن بسیار بدیهی و آسان باشد، و گویا اشاره‌ای است به افسانه‌ای که دربارهٔ کریستف کلمب رواج دارد: در جواب گروهی از ملاحان شورشی که سفر به هند از راه پیشنهادی کریستف‌کلمب را غیرممکن می‌دانسته آن را همانند «کوشش برای سرپا نگه‌داشتن تخم‌مرغ» قلمداد می‌کرده‌اند، او تخم‌مرغی را چنان محکم روی میز می‌کوبد که ته آن می‌شکند و در نتیجه سرپا می‌ایستد. ـ م.

برخورد مسافرانی است که از گوشه و کنار جهان به آن رو می‌آورند. بدیهی است که همهٔ اینان مردمانی جالب و قابل اعتماد و سر به زیر نیستند. برای احتراز از گفتگو با افراد ناشناسی که به سراغم می‌آیند مدتهاست شیوه‌ای را در پیش گرفته‌ام که جایی برای بحث و جدل باقی نمی‌گذارد و درعین‌حال کسی را هم نمی‌رنجاند: به آنهایی که به مسائل سیاسی علاقه‌مندند می‌گویم که چندیست فقط و فقط به‌ادبیات می‌پردازم، و به آنهایی که دوستدار ادبیات‌اند عکس این را می‌گویم، یعنی اینکه با توجه به شرایط موجود، تنها و تنها به سیاست فکر می‌کنم. البته، همانگونه که گاهی برایم پیش آمده، عیب این دودوزه‌بازی این است که اگر نشریه‌ای اظهاراتم را چاپ کند، تصویری که از من ارائه می‌شود تصویر نه‌چندان خوشایند فردی با روحیهٔ متزلزل و بی‌ثبات است؛ اما تن دادن به این از خودگذشتگی به آسودگی ناشی از آن می‌ارزد.

با اینهمه، امروز، دعوت دو مسافر امریکایی توسط یکی از مقامات محلی به من ابلاغ شد که با او شوخی نمی‌شود کرد (دربان یك هتل بزرگ است)؛ و او، برای اینکه مرا از دودلی نجات دهد، نکته‌هایی را دربارهٔ آن دو با من در میان گذاشت که بشدت کنجکاوم کرد. به گونه‌ای که، از یك نقطه‌نظر، نقشها جا به جا شد و خود من بیش از دیگران مشتاق این ملاقات شدم. به دربان گفتم: «لزومی ندارد که مشتریهایتان را به زحمت بیندازید. در ساعت مقرر، خودم برای دیدنشان به هتل می‌روم.»

این هتل بالای یکی از تپه‌های پردرختی است که شهر را دوره‌کرده‌اند. از خانه‌ام تا آنجا چندان راهی نیست و در طول راه منظرهٔ دلگشا و روشنی از دریاچه و کوهها به چشم می‌آید. فصل بسیار دلپذیری است. گویا از سال ۱۹۱٤ تاکنون بهاری به این خوشی در این نواحی دیده نشده است. شاید یکی از عواملی که به این احساس خوشی دامن می‌زند نتیجهٔ سمینار ستاره‌شناسان سوئیسی باشد که همین امروز صبح منتشر شده است و درآن گفته‌اند که هر نوع ترس از برپایی جنگی در اروپا، در چند سال آینده، مطمئناً بی‌اساس است (ستاره‌شناسی، مانند معماری و روانشناسی، یکی از رشته‌هایی است که در این شهر بسیار رونق دارد).

در سرسرای هتل مرد مسنی بطرفم می‌آید و می‌گوید :«من پروفسور پیکاپ هستم. پ، ی، کاف، الف، پ. پیکاپ.»

برای اینکه خوب مطمئن شوم می‌پرسم: «همان مبتکر معروف علم

توتولوژی؟ جامع؟»

می‌گوید: «درست است.» و یکی از فرمولهای خودش را هم اضافه می‌کند که: «هرکس خودش است و نمی‌تواند جز خودش باشد.»

اما فوراً توضیح می‌دهد که: «مبتکر؟ نه، نمی‌خواهم کار دیگران را به‌حساب خودم بگذارم. خوب که فکرش را بکنید، سرتاسر تاریخ نظریات فلسفی چیزی جز مجموعه‌ای از احکام توتولوژیك کمابیش رنگ و لعاب داده شده نیست. تنها امتیاز من این است که صریحم.»

«در این دور و زمانه کم چیزی نیست. برخورد همکارانتان با شما چطور است؟»

«به نحو احمقانه‌ای لیبرالی است. تدریس در یك دانشگاه خیلی خوب را به من پیشنهاد کرده‌اند.»

«برایتان بس نیست؟»

«اگر فقط شخص خودم مطرح بود به همین اکتفا می‌کردم. اما اعتقاد من این است که توتولوژی جامع همهٔ شرایط لازم را دارد که به صورت ایدئولوژی رسمی و اجباری کشور دربیاید.»

پروفسور لباس سیاه به تن دارد و به کشیشها می‌ماند، و صدایش هم به صدای واعظها شبیه است. انبوه موهای زرد ذرتی، و آرواره‌های پهن و دندانهای علفی‌رنگش، حالت پرهیبت اما بی‌آزار یك نره‌شیر گیاهخوار را به او می‌دهد.

به من می‌گوید: «خواهش می‌کنم با من بیایید.»

از او می‌پرسم: «دوستتان با شما نیست؟»

«چند لحظهٔ دیگر با او آشنا می‌شوید. اما خواهش می‌کنم که، چه در حضور خودش و چه در حضور دیگران، اسم او را به‌زبان نیاورید. بطور ناشناس سفر می‌کند که هم آزادی عمل داشته باشد و هم مسأله‌ای برایش پیش نیاید. اسم مستعارش آقای دبلیو است، و من مشاور ایدئولوژیکی او هستم.»

---

٤) tautologia . توتولوژی به معنی حشوگویی و اطالهٔ کلام است. از این گذشته، در علم منطق امروزی حکم توتولوژیك به حکمی اطلاق می‌شود که فی‌نفسه و بنا به ظاهر خود حقیقت دارد، علی‌رغم آنکه اجزاء تشکیل‌دهندهٔ آن حقیقی باشد یا نه، و بی‌اعتنا به آنکه چنین حکمی بتواند در عمل تحقق یابد یا خیر. با توجه به آنچه پس از این می‌آید قاعدتاً بایدآمیزه‌ای از هردو مفهوم‌بالا را درنظر داشت. ــ م.

«در روزنامه‌ها خواندم که گویا به بیماری وخیمی دچار شده.»

«هوچیگری مطبوعاتی است، بعید نیست که وزارت خارجهٔ امریکا هم در آن دستی داشته باشد. مسألهٔ نگران‌کننده‌ای در میان نیست، اما برای آزمایشهای بیشتری باید چند روزی در این شهر بماند.»

پروفسور مرا به یك گوشهٔ خلوت سالن هتل می‌برد. مشتری تنهایی در گوشه‌ای نشسته، لیوان شیری را جرعه جرعه می‌نوشد و یك مجلهٔ مصور را ورق می‌زند. اعتنایی به ما ندارد، و حتی به ما پشت کرده است.

پروفسور می‌گوید: «از هدف سفر ما به اروپا بزودی باخبر می‌شوید. نیاز به تجدید سازمان توتالیتاریستی جامعه، در کشور ما هم کم‌کم حس می‌شود. روشن است که دوران دموکراسی به سر رسیده، تا چه رسد به مزخرفاتی از قبیل آزادی مطبوعات و آزادی عقیده. به نظر من، و به نظر همهٔ کسانی که به اصول توتولوژی جامع معتقدند، حکومت حکومت است و نمی‌تواند حکومت نباشد. متأسفانه، گسترش جنبش آزادیبخشی که باید به هجوم به واشینگتن و اخراج ستون پنجم «سوویتی ـ یهودی ـ سیاهپوستی» از کاخ سفید منتهی بشود در این اواخر کمی کند شده. این بود که به دوستم پیشنهاد کردم سفری به اروپا بکنیم، و او هم پذیرفت. قارهٔ خوشبخت اروپا از قدیم‌ترین دورانها از رژیمهای دیکتاتوری برخوردار بوده و الان هم دیکتاتوری در آن رونق دارد. به همدیگر گفتیم: برویم و با چشم خودمان ببینیم که این دیکتاتوریهای معروفی که اینقدر از آنها حرف می‌زنند چطور بوجود آمده، این دیکتاتورها چگونه آدمهایی هستند، چطور به قدرت رسیده‌اند، و از همه مهم‌تر، از تجربیات آنها چه‌چیزهایی می‌شود یاد گرفت. از این گذشته، از مکانهای مقدسی که یادآور شخصیتهای بزرگ گذشته است دیدن‌کردیم و الهام گرفتیم. بطور مثال، سری هم به رود روبیکونه[5] زدیم، یعنی‌همان جایی که ژول سزار و سپاهیان وفادار او پیشروی بطرف رم را شروع کردند.»

ناشناسی که با لیوان شیر و مجلهٔ مصور کمی دورتر از ما نشسته ناگهان به حرف می‌آید و با لحنی تمسخرآمیز می‌گوید: «روبیکونه؟ یك جوی آب پر از لجن است... با تاکسی به آنجا رفتیم، از یك راه پر از چاله چوله و از وسط مزارع خاك‌آلود گذشتیم. برای رفع خستگی در

5) Rubicone

یك قهوه‌خانهٔ پر از مگس خوراك ماهی خوردیم، نتیجه اینکه مریض شده‌ام و حالا مجبورم در این شهر نکبتی بمانم.»

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و با تعجب می‌گویم: «آقای دبلیو؟»

در جوابم چیزی نمی‌گوید، اما پروفسور پیکاپ با چشمکی به من می‌فهماند که اشتباه نکرده‌ام. اگر خود مرد ناشناس، با آن حالت غیرمنتظره، هویت خود را برملا نکرده بود، ممکن بود همچنان تصور کنم که یك توریست معمولی است که در گوشه‌ای نشسته است. اما حال که قضیه را می‌دانم، براحتی متوجه بعضی جنبه‌های غیرعادی ظاهر او می‌شوم. نشانهٔ زخمی کـه روی گونـهٔ چپ دارد بـه صورتش حالتی غیرمتقارن می‌دهد؛ چشمانش گود نشسته است و نگاه خستهٔ کسانی را دارد که دچار بیخوابی‌اند؛ لبهای برگشته‌اش از نخوت و خـودستایی حکایت می‌کند.

پروفسور برای دلجویی از او می‌گوید: «آخر نمی‌شد روبیکونه را ندید.»

آقای دبلیو با پوزخندی می‌گوید: «خیلی دلم می‌خواست ببینم این ژول سزار تو و سپاهیانش چطور با اسب از رود میسی‌سی‌پی می‌گذرند.»

پروفسور ادامه می‌دهد که: «در پـاریس، همانطور که می‌تـوانید تصورش را بکنید، مدت درازی کنار مزار ناپلئون ایستادیم و به فکر فرو رفتیم. در مونیخ، با راهنمایی یکـی از اعضای حزب نـازی، از همهٔ آبجوفروشیهایی که بنحوی با تولد این حـزب مربوط بوده‌اند، دیـدن کردیم. می‌دانید که تعدادشان بیشمار است.»

امریکایی دیگر باز با کمال کج خلقی و با لحنی استهزاآمیز می‌گوید: «به این ترتیب به سرچشمهٔ اصلی نازیسم، که همان سرچشمهٔ آبجو باشد، رسیدیم. مجبور شدیم به حدود سی آبجوفروشی سر بزنیم. در آخر کار روی پا بند نبودیم و ما را درحالیکه سر تا پایمان از جوهرهٔ آریایی خیس شده بود توی یك ماشین انداختند و به هتل رساندند.»

پروفسور می‌گوید: «در میلان، به‌دیدن میدان «گور مقدس» رفتیم، که همانطور که می‌دانید گهوارهٔ فاشیسم بوده است.»

امریکایی دیگر باز می‌گوید: «هه، هه، گهواره در گور. شبیه عنوان یك کتاب ترسناك است.»

پروفسور به روی خود نمی‌آورد و حرف خود را دنبال می‌کند: «در طول این سفر با صد و چهل و هفت استاد دانشگاه و سیصد و شش مؤلف

نظامی و زندانی و تبعیدی سابق آشنا شدیم (صورت اسامی‌شان اینجاست، خودتان می‌توانید بررسی‌اش کنید). از ادارهٔ دویست و چهل روزنامه دیدن کردیم. در نود و دو میهمانی شرکت داشتیم. (بفرمایید، نگاهی به این صورت بیندازید.) دوازده صندوق پر از کتاب دربارهٔ دیکتاتوریهای قدیم و جدید و یك صندوق پر از یادگارهای جنگهای داخلی، که همه‌اش اصیل و نایاب است، جمع‌آوری کرده‌ایم که با خودمان به امریکا می‌بریم.»

چند لحظه‌ای سکوت می‌کند و دودل است. بعد زیر لب می‌گوید: «چون ایتالیایی هستید این را می‌توانم بطور خصوصی به شما بگویم که تخم‌مرغ معروف کریستف‌کلمب را هم از یك عتیقه‌فروش اهل جنووا خریده‌ایم.»

نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و با لحن ستایش‌آمیزی می‌گویم: «این تخم مرغ را می‌شود مظهر علم توتولوژی جامع دانست.»

«بصیرتتان را تبریك می‌گویم. اگر کودتای ما به موفقیت برسد این تخم مرغ بالاخره به منزلتی که در خور اوست می‌رسد.»

«آن را در مقر کنگرهٔ امریکا به نمایش می‌گذارید؟»

«در آنجا یا هر جای دیگری، بالاخره جای درخور خودش را پیدا می‌کند.»

«فاسد نمی‌شود؟»

«به گفتهٔ عتیقه‌فروش، خوشبختانه این تخم‌مرغ در همان زمان از طریق مخصوصی به صورت سنگ درآورده شده. چیز شگفت‌انگیزی است. هر بار که به آن فکر می‌کنم، هیجان سهمگین‌ناپذیری به من دست می‌دهد. فکر نمی‌کنم هیچ‌چیز در دنیا تا این حد سرشار از معنی و نکته باشد. تخم‌مرغ فی‌نفسه مظهر زندگی است. اما این یکی تخم‌مرغی است‌که فاسد نمی‌شود، یعنی مظهر فناناپذیری زندگی است. از این گذشته، تخم‌مرغ کریستف کلمب است، یعنی مظهر آغاز هویت مدنی ما امریکاییهاست. اگر بگویم که دستیابی به این تخم مرغ با ارزش‌ترین نتیجهٔ سفر ماست، گزافه نگفته‌ام. اما کشور شما هنوز آکنده از گنجینه‌های کشف‌نشده است. یك عتیقه‌فروش سیراکوزی حاضر شد شمشیر دهشتناك داموکلس را به ما بفروشد.»

«مطمئنم که آقای دبلیو از این موقعیت استثنایی خیلی خوشحال شدند...»

«قیمتی که اول ارائه شد خیلی بالا بود، اصلا عملی‌نبود. بعد فروشنده خیلی پایین آمد، اما آقای دبلیو شمشیر را نپسندید.»

«مگر خرافاتی هستند؟»

«طبعاً بله، مثل همهٔ مردان بزرگ. اما بدون شمشیر داموکلس هم به اندازهٔ کافی دچار بیخوابی هست.»

آقای دبلیو مجله را به کناری پرت می‌کند و بطرف من برمی‌گردد.

می‌گوید: «انگیزه‌ام برای آمدن به این سفر خسته‌کننده، کنجکاوی بود. می‌خواستم بدانم که آیا چیزی به اسم فن دیکتاتوری وجود دارد یا نه. و حقیقت این است که از این سفر هیچ چیز تازه‌ای یاد نگرفتم. با ما طوری رفتار می‌کنند که انگار از پشت کوه آمده‌ایم و گفتگوهایشان با ما خشک و رسمی است. کتابهایی که به ما داده‌اند ــ و نگاهی به آنها انداخته‌ام ــ همه‌اش تعریف و تمجید سطحی است.»

می‌گویم: «مگر نمی‌دانید که حقیقت را باید از زبان دشمن شنید؟ اگر دنبال مطلب جالبی دربارهٔ سرمایه‌داری می‌گردید، باید کار سوسیالیستها را در این‌باره بخوانید. بهترین کتابها دربارهٔ کلیسای کاتولیك کار پروتستانهاست، بهترین افشاگریها دربارهٔ پلیس کار آنارشیستها است، و برعکس...»

با شنیدن این گفتهٔ من، آقای دبلیو پیشنهادی غیرمنتظره مطرح می‌کند.

می‌گوید: «اگر راست می‌گویید، در این چند روزی که به‌دستور دکترها مجبورم اینجا بمانم، دربارهٔ موضوع مورد علاقه‌ام به من درس بدهید.»

پروفسور با لبخندی می‌گوید: «مطمئن باشید که حسودیم نمی‌شود.»

آقای دبلیو به تأکید می‌گوید: «بدیهی است که درسهایتان مجانی نخواهد بود.»

می‌گویم: «متأسفم که نمی‌توانم. وقت ندارم.»

بعد فوراً اضافه می‌کنم: «می‌خواهید کس دیگری را به جای خودم معرفی کنم؟»

«کیست؟ وابسته به چه حزبی است؟»

«یك تبعیدی ایتالیایی است. کمتر کسی به آزادفکری و رك‌گویی او دیده شده. در انتقاد دوست و دشمن نمی‌شناسد.»

پروفسور می‌پرسد: «کتابی، چیزی، نوشته؟ اسمش چیست؟»

می‌گویم: «به یك دلیل خیلی ساده نمی‌توانم اسم واقعی‌اش را به شما بگویم. پروانهٔ اقامت ندارد. از چند کشور به اصطلاح دموکرات بیرونش انداخته‌اند و دیگر به زندگی مخفی عادت کرده است؛ مثل شما آقای دبلیو،

که البته به دلایل دیگری، بطور ناشناس سفر می‌کنید. دوستانش او را توماز[6] صدا می‌زنند، و از آنجا که اهل تعارف و مجامله نیست و رک و بی‌پرده حرف می‌زند بعضیها به او لقب «کلبی»[7] داده‌اند. این عده خیال می‌کردند که با همچو لقبی او را تحقیر می‌کنند، درحالیکه خودش از آن خیلی خوشش می‌آید. چونکه کلب، یا سگ، بهترین تعبیری است که می‌تواند دربدری و آوارگی او را نشان بدهد. از طرف دیگر، او متوجه شده که عنوان کلبی بسیار بهتر و دقیقتر از واژهٔ گنگ و پیش‌پاافتادهٔ «ضدفاشیست»، موضعگیری سیاسی او را بیان می‌کند. همانطور که می‌دانید، مشرب کلبیون بعد از مرگ سقراط توسط آنتیستن یونانی پایه‌گذاری شد، و این فلاسفهٔ کلبی، در چهارصد سال پیش از میلاد مسیح، همان حالت کسانی را داشتند که امروزه، در مطبوعات با عنوان «لامذهب» و «بیوطن» معرفی می‌شوند. این عده، با پیروی از تعالیم سقراط، به جای آیین رسمی پرستش خدایان، درستکاری و درست‌اندیشی را تبلیغ می‌کردند. و همهٔ آدمیان را از یك وطن می‌دانستند و هیچکس را بیگانه نمی‌خواندند. اما نکته‌ای که باید دربارهٔ این دوستم بگویم، و شاید برایتان خیلی جالب باشد، این است که گویا اخیراً دست به کار نوشتن کتابی شده، کتابی دربارهٔ فن فریفتن دیگران.»

پروفسور می‌گوید: «این سخیف‌ترین نوع کلبی‌گرایی است و به هیچوجه ارتباطی با تعالیم سقراط ندارد.»

در جوابش می‌گویم: «اتفاقاً اعتقاد او بر این است‌که، خودآموزی که او می‌نویسد، به درد فریبکاران نمی‌خورد چون چیز تازه‌ای به آنها یاد نمی‌دهد، بلکه فقط فریب‌خوردگان می‌توانند بعضی چیزها از آن یاد بگیرند.»

آقای دبلیو می‌گوید: «دست‌کم می‌تواند مایهٔ تفریح ما باشد. فکر می‌کنید بحث با ما را قبول کند؟»

---

6) Tommaso

۷) cinico یا «سینیك» لقب کلبی به فلاسفهٔ پیرو مشربی اطلاق می‌شود که در قرن پنجم پیش از میلاد توسط آنتیستن پایه‌گذاری شد و دیوژن کلبی معروف‌ترین نمایندهٔ آن است. از این گذشته، «سینیك» به عنوان صفت عام به کسی اطلاق می‌شود که در سخن گفتن هیچ ملاحظه و محدوده‌ای را رعایت نمی‌کند و معمولا مسائل را به صورتی بی‌پرده و تند و زننده به زبان می‌آورد. ــ م.

می‌گویم: «شاید. موقعیت عجیب شما ممکن است جلبش‌کند. وانگهی از بحث‌وجدل خوشش‌می‌آید. به‌همین‌دلیل، کتابها و نشریات مخالفانش را به آثار همفکرانش ترجیح می‌دهد. حتی گاهی دیده شده که، چون کسی را برای جر و بحث پیدا نکرده، با خودش حرف می‌زده است.

۲

در بارهٔ هنر سنتی سیاست و نارساییهای آن در دوران تمدن توده‌ای.

تومازوی کلبی. آقایان، همهٔ هتل را گشتم و بالاخره، همانطورکه قابل پیش‌بینی بود، می‌بینم که اینجا در «بار» نشسته‌اید. خواهش می‌کنم راحت باشید، احتیاجی به معرفی نیست. لازم نیست آدم غیبگو باشد تا در همان نگاه اول بفهمد کدامیك از شما پروفسور پیکاپ معروف، و کدامیك آقای دبلیوست.

آقای دبلیو. از حسن‌ظن شما متشکرم. بفرمایید بنشینید. این کلاه مهم نیست، می‌توانید رویش بنشینید، مال پروفسور است. چه میل دارید؟

تومازوی کلبی. یك لیوان شراب.

پروفسور پیکاپ. چیزی هم بخورید. ما هم می‌دانیم گرسنگی یعنی چه.

آقای دبلیو. جناب کلبی، اینطور که شنیده‌ام، گویا در این کشور دموکرات هم پلیس مزاحمتان می‌شود. فکر نمی‌کنم زندگی راحتی داشته باشید.

تومازوی کلبی. قبول آگاهانهٔ مشکلات همان چیزی است که همیشه انسان را از حیوانات اهلی، از قبیل مرغ و خوک و روزنامه‌نگار رسمی و طومطی و امثال اینها متمایز می‌کند.

پروفسور پیکاپ. ظاهراً شما تبعیدی سیاسی هستید، یعنی یك آدم شکست خورده‌اید. شما که نتوانسته‌اید در کشور خودتان بـه موفقیتی برسید، چطور به خودتان اجازه می‌دهید دربارهٔ مسائل سیاسی بحث کنید؟

تومازوی کلبی. خلاف به عرضتان رسانده‌اند. مبارزهٔ من هیچوقت برای کسب قدرت نبوده، برای دانستن بوده. اما در جواب ادعای شما، که تبعیدی بودن با بحث دربارهٔ علوم سیاسی منافات دارد، همینقدر خدمتتان عرض کنم که بخش عمدهٔ علوم سیاسی توسط کسانی به وجود آمده که از کشور خودشان طرد شده بوده‌اند.

پروفسور پیکاپ. فکر نمی‌کنید که برخوردتان با تاریخ خیلی سطحی است؟

تومازوی کلبی. به هیچوجه. ماکیاولی (که طبعاً بحث را باید از او شروع کرد) در سال ۱۵۱۲، بعد از استقرار دوبارهٔ خاندان مدیچی[1]، از فلورانس طرد شد؛ یك سال بعد، او را به توطئهٔ پیترو پائولو بوسکولی[2] ربط دادند و سه ماه به زندان انداختند؛ بعد از خروج از زندان، به سن کاشانو[3] پناه برد و در آنجا بود که نوشتن کتاب **شهریار** را شروع کرد، یعنی بعد از شکستها و سرخوردگیهایی که متحمل شد و از صحنهٔ سیاست عملی کنار رفت. چند ده سال بعد از او، ژان بودن[4] فرانسوی، که تحلیل و تکمیل نهایی نظریهٔ «حاکمیت» در تاریخ تفکر سیاسی را مدیون او هستیم، به همین وضع دچار شد: در خدمت دوك آلانسون[5] بود، با فرقهٔ «سیاسیون» مخالف جنگ مذهبی همداستان شد، خصومت هانری سوم را نسبت به خودش برانگیخت، و شکست‌خورده و رنجور و ناتوان

1) I Medici
2) Pietro Paolo Boscoli
3) San Casciano
4) Jean Bodin
5) Duc d'Alecon

در انزوا نشست و رسالهٔ **جمهوری** را نوشت.

دو قرن بعد، نوبت به مونتسکیو می‌رسد که البته زندگی راحت‌تری داشت، عضو **آکادمی فرانسه** و رئیس پارلمان بوردو بود؛ اما **روح‌قوانین** را، که دربارهٔ جدایی سه‌قوه است، هنگامی نوشت که به عزلت لابردِ[6] پناه برده بود، و این در بازگشت از سفر انگلیس بود که در آنجا فهمیده بود آزادی سیاسی یعنی چه. از معاصران، می‌شود از مارکس و لنین و ماتزینی[7] و تروتسکی و مازاریک[8] نام برد. بخصوص اولی، علی‌رغم پیروان ناخلفش. مارکس، در دوران ما، از طریق دیگر و با نیت دیگری، همان‌کاری را کرده که ماکیاولی در ۱۵۰۰ کرد، یعنی کوشیده عملکرد واقعی جامعهٔ سرمایه‌داری دوران خودش را برملا کند، و حجاب فلسفهٔ ایدئالیستی آلمانی و اومانیتاریسم فرانسوی را از آن کنار بزند. به همین دلیل است که عنوان ماکیاولی طبقهٔ کارگر را به او داده‌اند.

آقای دبلیو. حالا فهمیدم چکار کنم که پروفسور پیکاپ یك متفکر بزرگ سیاسی بشود. اگر به قدرت برسم، اولین کاری که می‌کنم این‌است که تبعیدش کنم.

پروفسور پیکاپ. ببخشیدش، آقای کلبی. خستگی سفر و غذاهای اروپایی اعصابش را خراب کرده.

آقای دبلیو. چیزی که اعصاب مرا خراب کرده سختیهای سفر نیست، بلکه این فکر احمقانه است که آدم برای کشف علم یا هنر دیکتاتوری به کشورهایی برود که دیکتاتوری در آن رشد کرده، تا بعد بتواند آن را در جای دیگری به کار ببندد.

توماژوی کلبی. به نظر من، چندان بی‌ربط نمی‌گویید.

---

6) La Brède

۷) Giuseppe Mazzini : میهن‌پرست و انقلابی ایتالیایی (۱۸۰۵ـ۱۸۷۲) بنیادگذار جنبش «ایتالیای جوان» که هدف آن آزادی ایتالیا بوسیلهٔ استقرار جمهوری بود. ـ م.

۸) Tomas Masaryk : سیاستمدار چکسلواك (۱۸۵۰ـ۱۹۳۷) و نخستین رئیس جمهور چکسلواکی. ـ م.

پروفسور پیکاپ. با این نوع استدلالها، هردوتان تاریخ را نفی می‌کنید.

توماژوی کلبی. قبول کنید که تاریخ را به‌شیوه‌های متفاوتی می‌شود تعبیر کرد.

پروفسور پیکاپ. پس چرا چند لحظه پیش از ماکیاولی حرف زدید؟

توماژوی کلبی. فکر نمی‌کنم هیچ شهریاری با خواندن کتاب ماکیاولی به قدرت رسیده باشد. دربارهٔ تفاوت میان تئوری و عمل معمولا داستان جالبی نقل می‌کنند که اتفاقاً مربوط به خود ماکیاولی است. می‌گویند که ماکیاولی در میلان میهمان جووانی دله باندہ نره۹، فرماندهٔ معروف یك ارتش مزدور بوده، و این فرمانده از او می‌خواهد که چگونگی آرایشهای تازهٔ نظامی را که ماکیاولی بتازگی در رساله‌ای مطرح کرده بوده در عمل نشانش بدهد. برای همین منظور یك واحد بزرگ پیاده را به میدان می‌آورد و در اختیار او می‌گذارد. ماکیاولی دو ساعت تمام سعی می‌کند سه هزار سرباز پیاده را، طبق نظریه‌ای که با دقت و وضوح در رساله‌اش تشریح کرده بوده، سازمان بدهد، اما موفق نمی‌شود. گرمای آفتاب همه را آزار می‌داده، وقت ناهار گذشته بوده و کم‌کم حوصلهٔ همه سر می‌رفته است. بالاخره جووانی دله باندہ نره می‌گوید: «الان خیال همه را راحت می‌کنم و می‌رویم و ناهارمان را می‌خوریم.» ماکیاولی را کنار می‌زند؛ با استفاده از طبالها در یك چشم به هم زدن پیاده‌ها را به شیوه‌های مختلف آرایش می‌دهد و همه را به ستایش وامی‌دارد.

پروفسور پیکاپ. داستان جالبی است. اما اجازه بدهید یادآوری کنم که این روحیهٔ ضدروشنفکری شما روشنفکرهای رادیکال اروپایی می‌تواند یکی از دلایل خنثی‌بودن شما در زمینهٔ سیاسی باشد. کار شماها دائم این است که هر شاخه‌ای را که موفق می‌شوید رویش بنشینید، اره کنید.

---

9) Giovanni delle Bande Nere

آقای دبلیو. من نه روشنفکرم، نه‌رادیکال، نه اروپایی؛ و معتقدم که انقلاب امریکا انقلاب بزرگ و درخشانی بود، درست به این خاطر که برخلاف انقلاب فرانسه، قبل از وقوع آن از اینهمه حقوقدان و اقتصاددان و فیلسوف و وراجهای دیگری که نویدش را بدهند خبری نبود. این ادعا را هم نداشت که بخواهد جمهوری رم یا آتن باستان را احیا کند، بلکه فقط انقلاب مردمی بود که ساکن سرزمین امریکا بودند.

پروفسور پیکاپ. در سال ۱۷۷۶، بنجامین فرانکلین به عنوان دیپلمات و روشنفکر به اروپا فرستاده شد. می‌خواهی بگویی که از این سفر هیچ چیز مفیدی یاد نگرفت؟

آقای دبلیو. نمی‌دانم. آنچه مرا دچار بیخوابی می‌کند سؤالاتی از این قبیل نیست.

پروفسور پیکاپ. اما می‌تواند یك محقق را دچار بیخوابی کند، و جواب این قبیل سؤالات به تو هم که اهل عمل هستی مربوط می‌شود. دلیل اصلی و واقعی انحطاط عالم سیاست در دوران ما این است که پر از افراد ناوارد و تازه‌کاری است که خیلی هم از خودشان خوششان می‌آید. هرکس در هر حرفه‌ای شکست می‌خورد به سیاست رو می‌آورد و فکر می‌کند در این رشته موفق خواهد شد. در هر بحث و گفتگویی، همان افرادی که جرأت نمی‌کنند بدون آشنایی کافی با جبر و شیمی دربارهٔ این علوم حرف بزنند، براحتی دربارهٔ سیاست، که با آن هم آشنایی ندارند، داد سخن می‌دهند. درحالیکه در زمانهای گذشته، فراگیری هنر سیاست کار بسیار مشکلی بود و خیلی طول می‌کشید، و از میان کسانی که جرأت می‌کردند وارد آن شوند، بطور طبیعی نخبگانی بیرون‌می‌آمدند. تاسیت در کتاب **سالنامه** خود، در بحث دربارهٔ سیاست امپراتور تیبریو از تعبیر «رموز قدرت» صحبت می‌کند. آیا رمز ثبات بعضی از نظامهای پادشاهی گذشته را نباید در همین تعبیر جستجو کرد؟ سیاست هم، مثل هر هنر دیگری، برای خودش رموز و شگردهایی دارد که فقط اهل فن از آن خبر دارند. در دورانی که انسانها هنوز وقت فکر کردن و اندیشیدن داشتند و هنوز روزنامه‌ها خرفتشان نکرده بود، یعنی در فاصلهٔ

قرنهای شانزدهم تا هجدهم، در اروپا آثار متعددی دربارهٔ «رموز حکومت»، یعنی شگردهای مربوط به امور حاکمیت، وجود داشت که مختص کسانی بود که باید در زمینهٔ هنر فرمانروایی با شهریاران همکاری می‌کردند. بدون شك در آن دوران هم، جنبه‌هایی از امور اجتماعی وجود داشت که راز و رمزی در آن نهفته نبود و مردم کوچه و بازار هم می‌توانستند ظاهر آن را ببینند و ستایش کنند، اما در همان «رموز حکومت» گفته می‌شد که این جنبه‌های ظاهری تنها تصویری مجازی است که در پس آن، شگردهای واقعی سیاست اعمال می‌شود.

آقای دبلیو. هر دورانی اقتضایی دارد.

تومازوی کلبی. اگر منظورتان این است که در هر عصری سیاست رموز خاص آن عصر را دارد، کاملا با شما موافقم. آثار مورد اشارهٔ جناب پروفسور، که در آنها هنر سیاست به صورت یکی از علوم خفیه قلمداد می‌شود، در عصر حکومتهای مطلقه رواج یافت، یعنی در دوره‌ای که به دلیل مناقشات پی در پی میان قدرت کلیسا و قدرت غیرمذهبی، و همچنین به دلیل انحطاط علوم الهی، پافشاری دربارهٔ اینکه حاکمیت منبعث از خداوند است دیگر فایده‌ای نداشت و عملی هم نبود. حکومتها که نمی‌توانستند خود را برگزیدهٔ خداوند قلمداد کنند و برگزیدهٔ مردم هم نبودند، ناگزیر خود را در پس حجابی از راز و رمز پنهان می‌کردند. یك نویسندهٔ آلمانی اواخر قرن گذشته، به نام گوستاو فریتاگ[۱۰]، طنز غریبی دربارهٔ آثار مورد اشارهٔ پروفسور پیکاپ نوشته است. این نویسنده، یکی از کتابهای معروف آن دوره به نام **منطق حکومت** را، که در سال ۱۶۶۶ نوشته شده و رموز هنر فرمانروایی را می‌آموزد، به صورت طنز بازنویسی کرده است. در این کتاب، جوانی که برای مقام مشاورت شهریار مناسب تشخیص داده شده، به محلی برده می‌شود که در آن «رموز حکومت»، که او بخاطر مقام مهم تازه‌اش باید آنها را بشناسد، بدقت نگهداری می‌شود. و این «رموز» عبارتند از: اونیفورمهای حکومت، نقابهای حکومت، عینکهای حکومت، غباری که در چشم ریخته می‌شود و غیره و غیره... از جمله، رداهایی وجود دارد که هرکس آن را به تن کند

10) Gustav Freytag

دارای اقتدار و احترام حاکمانه می‌شود؛ هریك از این رداها نامی از قبیل «مصالح عمومی»، «امنیت اجتماعی» و «حفظ کیان کلیسا» دارد که هرکدام در موقعیت مناسب با نام ردا پوشیده می‌شود، مثل زمانی که حاکم می‌خواهد مالیاتهای تازه‌ای از رعایای خود بگیرد یا مخالفان خود را به تبعید بفرستد و اموالشان را مصادره کند، مخالفانی که همیشه به ترویج عقاید کفرآمیز متهم می‌شوند. ردایی که به علت استفادهٔ هر روزه کاملا نخ‌نما شده «حسن‌نیت» نام دارد و برای توجیه هر کاری از آن استفاده می‌شود. کسی که «عینك حکومت» را به چشم می‌زند وارد دنیایی خیالی می‌شود: این عینك مسائل بی‌اهمیت را بزرگ و رویدادهای بسیار مهم را کوچك می‌کند و آدم با استفاده از آن چیزهایی را می‌بیند که وجود ندارد و چیزهایی را که وجود دارد نمی‌بیند. همین نتایج را امروزه می‌توان از راههای ساده‌تری بدست آورد. افسانهٔ متداول «حاکمیت مردم» کار را آسان کرده است.

پروفسور پیکاپ. بیمزه‌ترین رشتهٔ ادبی همان طنزنویسی است. از این گذشته، فکر نمی‌کنم نه شاه و ملکهٔ انگلیس، نه رئیس‌جمهور ما و نه صدر هیأت رئیسهٔ شوروی عادت داشته باشند که در آئینهای رسمی کشورشان با مایو ظاهر بشوند.

تومازوی کلبی. بچگانه‌است که آدم حقیقت‌را با برهنگی‌مرادف‌بداند.

آقای دبلیو. مگر حقیقت چیست؟ حق با شماست، آقای کلبی، نمی‌شود گفت گروهی که کنار دریا لباس شنا به تن دارند، از گروه دیگری که در بالماسکه شرکت کرده‌اند، به حقیقت نزدیك‌ترند. اما شکی نیست که این دو با هم فرق دارند.

تومازوی کلبی. پونس پیلات[۱۱] هم از خودش می‌پرسید حقیقت چیست، درحالیکه حقیقت جلو چشمش بود. اما می‌دانیم که او یك فرماندار رمی بود و حقیقت ربطی به آیین کشورداری ندارد، چیزی نیست که به اونیفورم و کلاه محدود بشود. امروزه، در این دوران تمدن توده‌ای،

---

۱۱) فرماندار رمی، که عیسی مسیح را به صلیب کشید. ـ م.

احتمال اینکه روزی در یك کشور ثروتمند و پیشرفته و بیطرف، قدرت به دست ــ مثلا ــ ائتلافی از چند باشگاه ورزشی بیفتد، احتمال بعیدی نیست. در این صورت، ممکن است یك ورزشکار شورت‌پوش، یا یك ملکهٔ زیبایی با مایوی دوتکه، رهبر کشور بشود. اما در این حالت هم، مسألهٔ حاکمیت چندان روشن‌تر و بی‌پرده‌تر از جاهای دیگر نخواهد شد. در یك چنین کشوری هم، تشکیلات ورزش مثل هر حزب سیاسی دیگری دارای سلسله‌مراتب خواهد شد، و اسب‌دوانی و مشت‌زنی و انتخاب ملکهٔ زیبایی هم برای خودش رمز و شگردی پیدا خواهد کرد. البته، از یك نقطه‌نظر کاملا عملی، باید تأکید کنم که این رموز، با اسرار مجمع سران کلیسای کاتولیك یا گردهم‌آیی ادارهٔ سیاسی حزب کمونیست شوروی متفاوت خواهد بود.

پروفسور پیکاپ. نــه چندان. به نظر من زمانه عوض می‌شود، اما آدمها نه. ماکیاولی دربارهٔ تغییرناپذیری ذات بشر در قرنهای مختلف می‌گوید: «دنیا همواره جایگاه مردمانی بوده که همان سوداهای همیشگی را داشته‌اند.» و می‌دانیم که‌موسولینی می‌گوید که در دوران کودکی، پدرش هر شب یکشنبه کتاب **شهریار** را برایش می‌خوانده.

تومازوی کلبی. با شناختی که از پدر موسولینی داریم، می‌دانیم که محال بوده شبهای یکشنبه توانایی کتاب‌خوانــدن را داشته بــاشد. و موسولینی، همانطور که لباسهای قرون وسطایی به تن می‌کند و سوار اسب می‌شود، این افسانه را هم برای بزرگ‌نمایی خودش سر زبانها انداخته است. در حالیکه از بخت مساعد، در زندگی فقط و فقط روزنامه خوانده و الان هم می‌خواند. اما چون روزنامه‌نگــار بــااستعدادیست، می‌تواند با کمال خودستایی دربارهٔ چیزهایی که خوب نمی‌شناسد حرف بزند و بنویسد. نکته‌ای که خانم سارفاتی۱۲ در شرح‌حال رسمی موسولینی نقل کرده، به خوبی از آگاهی سطحی و از خودستایی همیشگی او حکایت می‌کند. کتاب **چنین گفت زرتشت** نیچه، پیش از جنگ در میان کارگران آنارشیست ایتالیایی محبوبیت بسیاری داشت و به چندین چاپ رسید؛ این اولین کتاب تقریباً فلسفی بود که موسولینی خواند، و بعد از خواندن آن

12) Signora Sarfatti

تصمیم گرفت کتابی دربارهٔ تاریخ جهانی فلسفه بنویسد. فکر می‌کرد که در این زمینه به اندازهٔ کافی معلومات کسب کرده است.

پروفسور پیکاپ. این قضیه‌را نمی‌دانستم و انصافاً نمی‌توانم‌درباره‌اش نظر بدهم. اما امیدوارم نکته‌ای را که هیتلر در **نبرد من** دربارهٔ خودش مطرح کرده فراموش نکرده باشید. او گفته که: تاریخ جهانی، به عنوان منبعی پایان‌ناپذیر، همواره الهام‌بخش من در اقدامات سیاسی زمان حاضر بوده‌است.

تومازوی کلبی. هیچ می‌دانید منظور او از تاریخ جهانی چیست؟ به گفتهٔ کسانی که شرح‌حال او را نوشته‌اند، «کتاب» مورد علاقهٔ هیتلر در دوران نوجوانی، دو دورهٔ جلد شده از مجله‌ای مصور دربارهٔ جنگ فرانسه و پروس در سالهای ۷۱ـ۱۸۷۰ بوده است. بعدها هم، یکی از منابع کسب آگاهی او سرگذشت فرماندهان ارتشهای مزدور در مجلات مصور بوده و در خود کتاب **نبرد من** بارها به این نکته اشاره شده است.

پروفسور پیکاپ. علی‌رغم همهٔ این حرفها، موسولینی و هیتلر موفق شده‌اند در دوکشور از متمدن‌ترین کشورهای دنیا به‌قدرت برسند. اگر گفتهٔ شما درست باشد، پیروزی آنها غیرقابل توجیه جلوه می‌کند.

تومازوی کلبی. نتیجه‌ای که می‌شود گرفت این است که، برخلاف‌ادعای شما، علت پیروزی این دو نفر را نباید در شناخت برتر آنها از به اصطلاح قوانین تاریخ و سیاست جستجو کرد. بدون شك در میان مخالفان آنها کسانی بودند که در این زمینه بسیار بیشتر از آنها شناخت داشتند.

پروفسور پیکاپ. با اینهمه، اگر اشتباه نکنم، پیروزی فاشیسم و نازیسم اکثر سیاستمداران دموکرات و لیبرال را غافلگیر کرد.

تومازوی کلبی. درست است؛ می‌دانید چرا؟ برای اینکه دانش سیاسی و اجتماعی آنها در همان سال ۱۹۱٤ متوقف مانده بود و درجا می‌زد. در نتیجه، در ذهن آنها، بزرگترین خطری که آزادیهای عمومی را تهدید

می‌کرد هنوز همان نیروهای محافظه‌کار سنتی بود. باز هم می‌گویم: این به آن معنی نیست که موسولینی و هیتلر ذهن پیشرفته‌تری داشتند؛ بلکه انسانهای تازه‌ای بودند، انسانهایی جنگی و غریزی بودند، و خودشان را تا خرخره در درون واقعیتهای جامعه حس می‌کردند.

پروفسور پیکاپ. در رم با یك نویسندهٔ فاشیست آشنا شدیم که اسم مستعارش مفهوم مخالف نام خانوادگی ناپلئون را دارد۱۳. در بحثی که با هم داشتیم، او می‌گفت که کسب و حفظ قدرت یك مسألهٔ سیاسی نیست، بلکه فنی است، و شرایط مساعد برای انجام یك کودتا الزاماً سیاسی یا اجتماعی نیست، و بستگی به وضعیت عمومی کشور ندارد. به اعتقاد او، زندگی معاصر از نظر فنی چنان تمرکزی یافته که حوزهٔ عمل یك کودتا را تا آخرین حد ممکن محدود می‌کند. او این نظریهٔ خودش را در کتابی به اسم **فن کودتا**، که نسخه‌ای از آن را هم به ما هدیه‌کرده شرح‌داده است. گویا مقامات ایتالیایی این کتاب را ممنوع کرده‌اند تا مبادا مخالفان رژیم از آن استفاده کنند.

تومازوی کلبی. خود تروتسکی که‌در این کتاب به عنوان الگو ذکر شده و بیشتر از لنین مورد ستایش قرار گرفته، نقد استادانه‌ای علیه آن نوشته است؛ اما کتابی نیست که در خور اینهمه توجه باشد. تلقی‌سیاست به عنوان یك مسألهٔ کاملا فنی، یکی از گرایشهای روشنفکریست که از دورهٔ رنسانس باقی مانده است. و این شبیه گرایش هنرمندان آن دوره است که در آثار خود، به بررسی مسائل فنی بیشتر از مسائل مربوط به زیبایی‌شناسی اهمیت می‌دادند. الان برای ما کاملا روشن است که تأثیری که تابلوهای استادان رنسانس هنوز بر ما می‌گذارد، ارتباطی به جنبه‌های فنی آنها ندارد. همانطور که، امروزه‌روز، کسی نمی‌تواند به ما بقبولاند که مسائل مبتلابه شهرداری فلورانس فقط جنبهٔ مکانیکی داشته باشد. نظریهٔ رمانتیك کودتای انقلابی هم، که بلانکی۱۴ در قرن

۱۳) منظور کورتسزیو مالاپارته (Curzio Malaparte) است که در آغاز جنبش فاشیسم برای مدت کوتاهی به آن پیوست و سپس مخالف آن شد. ـ م.

۱٤) Louis August Blanqui : انقلابی سرشناس قرن نوزدهم فرانسه، که معتقد بود یك گروه کوچك و نخبهٔ انقلابی می‌تواند با به دست گرفتن قدرت، یك انقلاب تمام‌عیار اجتماعی به وجود آورد. ـ م.

گذشته در فرانسه مطرح می‌کرد، به همین اندازه کهنه شده است. از این گذشته، الان تقریباً در همه‌جا، کار سیاست رشد کرده و از گروههای کوچك سیاسی به حزبهای بزرگ توده‌ای منحول شده، و در نتیجه بازی سیاست پیچیده‌تر شده است. دیگر هیچ سیاستمداری نمی‌تواند مسائل اقتصادی و اجتماعی را ندیده بگیرد. تنها در عالم تخیل می‌توان مجسم کرد که تمرکز فنی زندگی مدرن اجازه دهد که بتوان با اشغال غافلگیرانهٔ چند ساختمان در پایتخت، رژیم سیاسی را عوض کرد. حتی ناآگاه‌ترین توده‌ها هم اجازه نمی‌دهند کسی آنها را مثل گله به هر طرف که خواست هدایت کند. برعکس، در رژیمهای چند حزبی و رژیمهایی که وسایل ارتباط جمعی آن گرایشهای مختلف دارند، وجود همان چیزی که من اسمش را تمدن همگانی یا توده‌ای می‌گذارم، اجرای کودتا را مشکل و پیچیده می‌کند. این عمل، پیش از آنکه فنی باشد، سیاسی است. خود کتاب آقای مالاپارته مؤید نادرستی نظریهٔ اوست: درحالیکه او این کتاب را می‌نوشت، مبارزهٔ شدید جنبش نازی از چندین سال پیش ادامه داشت و همین مبارزه نظریهٔ اساسی کتاب او را نفی می‌کرد، از این‌رو او چنین نتیجه گرفت که هیتلر هرگز به قدرت نخواهد رسید.

آقای دبلیو. حال که هنر قدیمی سیاست به درد نمی‌خورد و دربارهٔ هنر تازهٔ آن هم کتابی به بازار نیامده، به عقیدهٔ شما، کسی که صمیمانه مایل است در کشور خودش به دیکتاتوری برسد، چکار باید بکند؟

توسازوی کلبی. همان کاری که آدم در یك شهر زلزله‌زده می‌کند: یك چشمش به نقشهٔ شهر است و یك چشمش به جلوی پایش. در همهٔ شرایط تازه یا انتقالی، غریزه بیشتر از علم به کار می‌آید. اما این خصوصیتی است که باید در ذات آدم باشد و یاددادنی نیست. موسولینی این را به زبان رسا، و به صورت یك فرمول توتولوژی جامع بیان کرده: «سیاستمدار، اصلا سیاستمدار به دنیا می‌آید. از همان لحظهٔ تولد، سیاست با خون او عجین است، همانطور که بعضیها باهوش و بعضیها کودن از مادر زاییده می‌شوند. به هیچ وسیله نمی‌شود یك انسان گوشه‌گیر را به صورت سیاستمدار درآورد.»

آقای دبلیو. اما خیلی از مرغهای خانگی توانسته‌اند از دولت سر

دموکراسی پرواز کنند.

تومازوی کلبی. ناپلئون بناپارت تقریباً هیچ اطلاعی از تاریخ اروپا نداشت، برای همین هم توانست براحتی اروپا را زیرورو کند. به گفتهٔ مترنیخ، او «تنها با استفاده از غریزه‌اش» توانست یك سردار بزرگ و حتی یك قانونگذار برجسته بشود. دربارهٔ همین زمان خودمان، به شما توصیه می‌کنم تصویر بسیار جالبی را که سووارین از استالین ارائه داده مطالعه کنید. آنوقت از عدم تناسب میان هوش و اراده، و دانایی و «کاردانی» جانشین لنین حیرت خواهید کرد. سووارین دربارهٔ استالین می‌گوید: «مردی است صبور و دقیق و وسواسی؛ اهل خیالپردازی نیست و ساده حرف می‌زند؛ از این بالاتر، فرد را دارای هیچ ارزشی نمی‌داند و به هیچ اصول و ملاحظاتی پایبند نیست. شرایطی مستقل از او، شخصیت او را به وجود آورده است. اقبال سیاسی‌اش را مدیون دشمنانش است. اگر این شم سیاسی، و استعداد ذاتی بند و بست را نداشت، و از آمیزه‌ای از خونسردی و پشتکار برخوردار نبود، نمی‌توانست خودش را به عنوان یك رهبر تحمیل کند. با قابلیت تمام راه‌حلهای نامساعد را کنار می‌زند، در میان دشمنان تفرقه می‌اندازد، و موانع را از سر راه برمی‌دارد. هنگامی که امکان زدن و بردن و خرد کردن پیش می‌آید هیچ‌چیز جلودارش نیست.» شاید بتوان چنین نتیجه گرفت که موفق‌ترین سیاستمداران در فرصت‌طلبی نابغه بوده‌اند.

پروفسور پیکاپ. شما که معتقدید شم سیاسی شرط لازم برای موفقیت در مبارزهٔ سیاسی است، وجود دانشکده‌هایی در رم و برلن را، که هدفشان تربیت رهبران تازه است، چطور توجیه می‌کنید؟

تومازوی کلبی. این مؤسسات، علی‌رغم اسم پرطمطراقشان، چیزی جز مدرسهٔ تربیت کارمند نیستند. وظیفهٔ این مدارس این است که مقاماتی متعهد و رام تربیت کنند. کارشان این نیست که هیتلرها و موسولینی‌های تازه‌ای به وجود آورند، بلکه باید مانع به وجود آمدن چنین شخصیتهایی بشوند.

آقای دبلیو. تا همین‌جا برای امروز کافی است. اجازه می‌دهید نکته‌ای

را بگویم که به هردوتان مربوط می‌شود؟ شما بیش از اندازه از دیگران نقل‌قول می‌کنید. نمی‌توانید از این کار صرفنظر کنید؟

پروفسور پیکاپ. آنوقت بحث شخصی می‌شود، درحالیکه موضوع بحث یك چیز عمومی است.

توسازوی کلبی. وانگهی، اگر می‌خواهید دیکتاتور بشوید، باید به این کار عادت کنید. دیکتاتوری رژیمی است که در آن، مردم به جای فکر کردن نقل قول می‌کنند، و همه هم از یك کتاب نقل‌قول می‌کنند. درحالیکه ما دست‌کم از آزاد و آثار گوناگون شاهد می‌آوریم.

آقای دبلیو. شاید به این خاطر از نقل قول ناراحت می‌شوم که به یاد مدرسه می‌افتم.

توسازوی کلبی. اما همانطور که می‌دانید، دیکتاتوری از فعل «دیکته کردن» می‌آید که یکی از موضوعات درسی است. با این تفاوت که مکتب دیکتاتوری فقط دارای یك کلاس است و در آن، غلطهای املایی مجازات قانونی دارد.

۳

در بارهٔ برخی از شرایطی که در عصر ما به گرایشهای دیکتاتوری کمك می‌کنند.

پروفسور پیکاپ. اجازه می‌دهید بحث امروز را من شروع کنم؟ متشکرم. پیش از هر کار مایلم اهمیت نقل‌قول را، که آقای کلبی هم دیروز به آن اشاره کردند نشان بدهم و به همین منظور توجه شما را به آنچه در فصل پنجم کتاب **سیاست** ارسطو دربارهٔ علل سقوط دموکراسیهای یونانی نوشته شده جلب می‌کنم. ارسطو می‌نویسد که سرسختی «عوامفریبان» دموکراسیها را در معرض خطر انقلاب قرار می‌دهد، زیرا هرکدام از اینان خودسرانه به افشای ثروتمندان می‌پردازند و آنان را مجبور می‌کنند که با هم متحد شوند، و گاهی خشم تودهٔ مردم را علیه آنان برمی‌انگیزند. تجربهٔ یونان قدیم بسیار اهمیت دارد، زیرا تنها دورهٔ رواج دیکتاتوری که از نظر شدت و حدت با دورهٔ کنونی دیکتاتوری قابل مقایسه باشد، در قرن هفتم و ششم پیش از میلاد در یونان بوده است. اکثر شهرهای یونانی دستخوش جنگهای‌خونین داخلی‌بود، جنگهایی که در آنها یك حزب اشرافی و یك حزب دموکراتیك بر سر قدرت به جان هم می‌افتادند. رهبری حزب توده‌ها در دست یکی از اعضای خاندانهای اشرافی قدیمی بود که پس از کسب قدرت، حکومتی استبدادی برپا می‌کرد، خاندانهای اشرافی رقیب خود را به تبعید می‌فرستاد، اموال آنها را مصادره می‌کرد و میان پیروان خود پخش می‌کرد. نکتهٔ قابل توجه

این که اعضای حزب دیکتاتور آینده را سربازان مزدور و مردمان ناراضی کوچه و بازار تشکیل می‌دادند، سربازانی که نه به شهر خود بلکه به فرمانده و خانوادهٔ او وفادار بودند، و مردمانی که از اشراف استثمارگر نفرت داشتند. استفاده از سربازان برای هدفهای گروهی زمانی ممکن شد که تشکیلات تازه‌ای در ارتش استقرار یافت؛ تشکیلاتی که‌براساس آن، همهٔ کسانی که می‌توانستند از سلاح خود استفاده کنند سرباز تلقی می‌شدند. به این ترتیب، بسیاری از مردم سرباز می‌شدند و جان خود را در راه میهن به خطر می‌انداختند، بی‌آنکه در مجلس شهر کوچکترین حقی داشته باشند. فرماندهی که درمیان سربازان تازه به خدمت گرفته شده نفوذی به هم می‌زد بسهولت می‌توانست از آنان برای کسب قدرت‌استفاده کند. به همین طریق بود که پیسیسترات، پسر ایپوکرات، در زمانی که صحنهٔ سیاسی آتن به دو جناح «ملاکان ثروتمند» و «خرده‌مالکان» تقسیم شده بود، جناح سومی تشکیل داد و گروهی از ناآرام‌ترین جوانان تودهٔ مردم را، که از زمان سربازی می‌شناخت و بر آنها نفوذ داشت، در آن گرد آورد. از این میان پنجاه نفر را که از بقیه جسورتر و قوی‌تر بودند انتخاب کرد و آنها را به چوبدست مسلح کرد، و با همین عده ساختمان آکروپل را اشغال کرد و دیکتاتور آتن شد. این را هم در خاتمه بگویم که لغت «جبار»، در آن زمان در میان یونانیها معنای بدی را که بعدها پیدا کرد نداشت. رهبر جبار اغلب دموکرات بود.

توماژوی کلبی. این در دوران خود ما هم اغلب پیش می‌آید.

آقای دبلیو. پس به دوران خودمان برگردیم. یك شاعر فرانسوی، به‌اسم پل والری، که بخاطر اشتهارش از او دیدن کردیم، می‌گفت که فکر دیکتاتوری در حال حاضر مسری شده، همانطور که در قرن گذشته فکر آزادی همه‌جاگیر شده بود. منشأ این عارضه کجاست؟ آیا می‌شود آن را یك پدیدهٔ عمومی و پایدار تلقی کرد؟ این را از آن جهت می‌پرسم که در امریکا اعتقاد عمومی بر این است (و حتی یك نویسندهٔ بی‌استعداد آن را به صورت شعار درآورده) که بروز فاشیسم در کشور ما محال است.

پروفسور پیکاپ. به نظر من، آنچه ماکیاولی دربارهٔ مسألهٔ بی‌ثباتی رژیمها مطرح کرده، هنوز حجت است. به گفتهٔ او هیچ حالتی ثابت

نیست، زیرا از درستی آرامش به وجود می‌آید و از آرامش تنبلی و از تنبلی بی‌نظمی، و بی‌نظمی هم به سقوط منتهی می‌شود؛ به همین صورت در برابر سقوط و پریشانی تمایل به نظم به وجود می‌آید، نظم درستی را به دنبال می‌آورد و درستی به افتخار و خوشبختی منتهی می‌شود. به نظر می‌رسد که در این نظریهٔ ماکیاولی یك نکتهٔ طبیعی نهفته باشد، اما براحتی می‌توان دریافت که همهٔ این تعبیرها، یعنی درستی و آرامش و تنبلی و بی‌نظمی و سقوط و افتخار، تعبیرهایی اخلاقی است.

توماژوی کلبی. چرا در آلمان، زمانی بیسمارك به وجود آمد و حالا هیتلر ظهور کرده؟ فکر می‌کنید که ظهور رژیمی از نوع هیتلری، در چندین سال پیش، مثلا در سال ۱۹۱۰، قابل تصور نبود؟

آقای دبلیو. مساله همین است.

پروفسور پیکاپ. حق با شماست. زمان هم برای خودش قوانینی دارد. جواب شما را اشپنگلر[1] با نظریهٔ شکوفایی و سقوط تمدنها داده است، نظریه‌ای که گفته‌های ماکیاولی را تکمیل می‌کند. به همان صورت که انسان پیر می‌شود، امپراتوریها و جمهوریها هم دچار انحطاط و سقوط می‌شوند. چاره‌ای نیست. در حال حاضر، امریکا تا چه حد در انحطاط غرب دخالت دارد؟ به‌نظر من، بعضی جنبه‌های تحلیل موشکافانهٔ اشپنگلر، امریکا را بیشتر از اروپا در بر می‌گیرد، و بعضی جنبه‌های‌آن شاید کمتر. به گفتهٔ او، در بدترین حالت ممکن، انتخاب به عهدهٔ خود ماست، و من هم با این گفتهٔ او موافقم. او می‌نویسد وظیفهٔ ما این است که در همان جای خودمان ثابت‌بمانیم و از جا تکان نخوریم، حتی اگر امیدی وجود نداشته باشد. مثل همان سرباز رمی، که اسکلتش جلوی در یکی از خانه‌های شهر پمپی پیدا شده است. این سرباز در حال نگهبانی بوده، و چون در لحظهٔ فوران کوه آتشفشان هیچکس به فکر آن نیفتاده که او را از نگهبانی معاف کند، در همان حالت مانده و زیر مواد مذاب مدفون شده است.

---

1) Spengler

آقای دبلیو. آقای اشپنگلر از کجا می‌داند که این سرباز در آنجا نگهبانی می‌داده و در انتظار ملاقات با معشوقه‌اش نبوده؟

پروفسور پیکاپ. بدیهی است که تخیل هرکس مناسب با شخصیت اوست.

تومازوی کلبی. اشپنگلر تخیل یك ادیب منحط را دارد. پیروان او، تا همین چند سال پیش، کارشان این بود که مدام از سقوط و پایان گریزناپذیر اروپا خبر بدهند. (این بهترین چیزی بود که به صاحبان پس‌انداز، که ترزم آنها را به خاك سیاه نشانده بود، تسلی می‌داد، زیرا می‌توانستند پیش خودشان بگویند: هه، هه، درست است‌که پس‌انداز ما سوخت شده، اما بقیه هم بزودی به سزای خودشان می‌رسند.) اما الان که جنبش نازی پیروز شده، همانها از جوانی ابدی ملت‌آلمان و سرسبزی همیشگی جنگل شمال ستایش می‌کنند. همانهایی که زمانی مثل آن سرباز اهل پمپی در انتظار فوران مواد مذاب به افق چشم دوخته بودند، الان در جشنهای روستایی انجمن «نیروی شادی» آبجو و سوسیس می‌فروشند.

آقای دبلیو. من هم فکر می‌کنم که این نظریهٔ تولد و رشد و پیری ملتها بی‌اساس است. مگر امکان ندارد که یك کشور تازه‌تأسیس هم دچار بی‌ثباتی و بی‌نظمی و آشفتگی بشود؟ اما آقای کلبی، بهتر است‌نظریه‌پردازی و جستجوی قوانین تاریخی و علل بنیادی را کنار بگذاریم و به شواهد عملی بپردازیم.

تومازوی کلبی. اگر موافقید، به‌بعضی از جنبه‌های فعلی بحران نهادهای دموکراتیك بپردازیم که در همهٔ کشورها به چشم می‌خورد.

آقای دبلیو. ممکن است خواهش کنم کلمهٔ «بحران» را به کار نبرید؟ این کلمه مفاهیم بیشماری را تداعی می‌کند، طوری که دیگر بیان‌کنندهٔ هیچ مفهوم مشخصی نیست.

تومازوی کلبی. اگر اینقدر ناراحتتان می‌کند، سعی می‌کنم آن را به زبان نیاورم. اولین مسأله‌ای که می‌خواهم توجهتان را به آن جلب کنم،

گرایش عمومی اصالت دادن به دولت، و دولتی کردن هرچه بیشتر امور اجتماعی است؛ گرایشی که بموجب آن، دموکراسی با نیت گسترش خود، خودش را تباه می‌کند. به نظر من، این سرنوشت محتومی است که دموکراسی بزحمت می‌تواند خود را از دست آن خلاص کند. در واقع، دموکراسی باید به کمك توده‌های مردم و تولیدکنندگان و سوداگران بشتابد و مشکلات آنها را حل کند، و برای این کار مجبور است روز به روز نهادهای اجتماعی تازه‌ای را به نهادهای قدیمی لیبرالی اضافه کند. نتیجه این که قدرت نهادهای اجتماعی در همه‌جا رشد می‌کند و به وضع و حدی می‌رسد که دموکراسی سیاسی به هیچ‌وجه نمی‌تواند آن را کنترل کند. در نتیجه، چیزی که اصطلاحاً «حاکمیت مردم» خوانده می‌شود، هرچه بیشتر حالت مجازی پیدا می‌کند. بودجهٔ کشور چنان ابعادغول‌آسایی به خود می‌گیرد که حتی کارشناسان هم از آن سر در نمی‌آورند. حاکمیت واقعی به دست بوروکراسی می‌افتد که ذاتاً غیرمسؤول و مجهول‌الهویه است، درحالیکه قوهٔ مقننه به صورت مجمعی از افراد وراجی درمی‌آید که دربارهٔ مسائل بی‌اهمیت جر و بحث می‌کنند. همگام با انحطاط قوهٔ مقننه، میانگین تعهد اخلاقی نمایندگان هم طبعاً سقوط می‌کند. نمایندگان مجلس فقط به انتخاب دوبارهٔ خود فکر می‌کنند. به خدمت گروههای فشاری در می‌آیند که این انتخاب دوباره را تسهیل می‌کنند، و برای این کار نیازمند مساعدت دستگاههای اداری می‌شوند. خودمختاری محلی، که اصطلاحاً قدرت واسطه‌ای نامیده می‌شود، و انواع دیگر مناسبات اجتماعی سنتی و طبیعی از بین می‌رود، و یا اگر باقی بمانه از محتوا و معنی خالی می‌شود. می‌دانیم که تفوق مدیریت تمرکزیافته شرط لازم هر نوع رژیم توتالیتاریستی است، حتی می‌توان گفت که خود توتالیتاریسم است. در همین حال (بی‌آنکه بخواهیم هیچ نوع رابطهٔ علت و معلولی با آنچه گفته شد برقرار کنیم) مسألهٔ تازه‌ای مشاهده می‌شود و آن فروپاشی روزافزون باورهای سنتی است. اسطوره‌های بزرگی که باورهای نیاکان بر آن متکی بود رنگ می‌بازد، یا دست‌کم نفوذ خود بر زندگی اجتماعی را از دست می‌دهد. البته، پرستشگاهها و آیینها و سرودها و شمایلها باقی می‌ماند: اما دیگر آن شور و علاقهٔ گذشته کجاست؟ چه کسی می‌تواند باور کند که اعتقاد به کلیسا بتواند روابط میان ملتها را بهتر کند و اخلاق مسیحی در زندگی اجتماعی قابل پیروی باشد؟ انترناسیونالیسم جنبش کارگری هم، با اینکه بسیار تازه‌تر است، سرنوشتی بهتر از آن پیدا

نکرده، نزد عناصر میانه‌رو به اشکال مختلفی از سوسیالیسم‌میهنی درآمده و نزد تندروها شکل بندگی امپریالیسم شوروی را به خود گرفته است. تقریباً در همه‌جا، سوسیالیسم هم مثل راه‌آهن و پست و تلگراف دولتی شده است. به نظرم حتی در میهمانیهای رسمی هم دیگر متداول نیست که جامهای خود را به افتخار «پیشرفت حتمی و تدریجی بشریت» و «کاربرد انساندوستانهٔ علوم» بالا ببرند. به این خاطر که دیگر کسی این چیزها را باور نمی‌کند. هرکس که توانایی فکرکردن دارد الان مطمئن است که مسألهٔ انتخاب میان انحطاط و نابودی هم مطرح است. در حال حاضر، این وضع روحی نخبگان کمابیش همهٔ کشورهای پیشرفته است. در نتیجه، این نخبگان هیچ چیزی را که در خور مخالفت و مبارزه باشد پیدا نمی‌کنند، ولو برای گروه محدودی از مردم که به اشکال متعالی فرهنگ و تمدن همه‌جاگیر توده‌ای دسترسی دارند. این فرهنگ همگانی، از طریق گسترش عظیم وسائل به اصطلاح ارتباط‌جمعی خود می‌نمایاند، و نتیجهٔ آن، یکی کردن برداشتهای همهٔ افراد، و بازداشتن آنان از هر نوع تفکر مستقل است.

آقای دبلیو. می‌فهمم چه می‌گویید. همهٔ این شرایطی که می‌گویید کمابیش در کشور ما وجود دارد. با اینهمه هنوز صاحب دیکتاتوری نشده‌ایم.

تومازوی کلبی. همانطور که با وجود درصدی از کلسترول در خون، احتمال سکتهٔ قلبی وجود دارد اما قطعی نیست. برای آنکه شرایط یاد شده به فروپاشی نظام سیاسی بینجامد وضعیتی لازم است که ناامنی عمومی به‌شکل سرگشتگی درآید و حتی بسیاری از مخالفان دیکتاتوری هم آن را آرزو کنند.

آقای دبلیو. بحث در این باره را به روز دیگری موکول می‌کنیم.

۶

طرح یك کودتا به دنبال یك انقلاب ناموفق.

آقای دبلیو. نمی‌فهمم چرا فاشیسم برای اولین‌بار در کشوری چون ایتالیا ظهور کرد که تمدن توده‌ای، به صورتی که شما در بحث قبلی تشریح کردید، در آن به اندازهٔ امریکا رشد نکرده است.

تومازوی کلبی. همین سؤال دربارهٔ زمینه‌های اجتماعی انقلاب شوروی هم مطرح شده. به نظر من، جوابی که تروتسکی داده برای همهٔ موارد مشابه مناسب است. به نوشتهٔ او، زنجیری که استحکامش را آزمایش می‌کنند همیشه از محل حلقه‌ای می‌شکند که از بقیهٔ حلقه‌ها ضعیف‌تر است. شرایط ما را در پایان جنگ اول جهانی به خاطر بیاورید: جنگ مناسبات قدیمی میان کشورها و میان طبقات مختلف را به هم زده بود. کشورهایی که ذخایر چندانی نداشتند، کشورهای شکست‌خورده، کشورهایی مثل ایتالیا که زیربنای سستی داشتند، کشورهای حاصل از پیمانهای صلح، همه و همه دچار زندگی بسیار آشفته‌ای بودند. آنچه پس از آن اتفاق افتاد طبعاً اجتناب‌ناپذیر نبود. چون همیشه برای هر بحرانی می‌توان راه‌حلهای متفاوت پیدا کرد؛ و می‌دانیم که، در اینگونه موارد، تنها راه‌حل تخیلی و غیرعملی حفظ «وضع موجود» است. اما بسیاری از دموکراتها و لیبرالها دچار این پندارگرایی شدند، چون بی‌نظمی جامعه

را فقط یك حالت روحی و به‌اصطلاح عارضهٔ روانی جنگ می‌دانستند، و امیدوار بودند که این حالت آهسته آهسته از بین برود و همان شرایط زندگی سال ۱۹۱٤ دوباره برقرار شود. اما جامعه دیگر آن جامعهٔ گذشته نبود.

آقای دبلیو. یکی از شرایط مساعد برای کودتا، لزوم نجات جامعه از خطر یك انقلاب کمونیستی است و شما این را ذکر نکردید. این کارتان عمدی بود؟ همانطور که می‌توانید حدس بزنید، این مسأله برای من خیلی مهم است. وای به حال من اگر منتظر بمانم که چنین خطری در آمریکا به وجود بیاید.

تومازوی کلبی. به شما اطمینان می‌دهم که شرطی که می‌گویید به هیچ‌وجه برای موفقیت یك کودتا لازم نیست.

آقای دبلیو. اما هم موسولینی و هم هیتلر مدعی‌انـد که کشورهـای خودشان را از یك انقلاب کمونیستی قریب‌الوقوع نجات داده‌اند.

تومازوی کلبی. هیچکس مانع از این نمی‌شود که شما هم پس از پیروزی، چنین افسانه‌ای را بسازید و سر زبانها بیندازید. شکی نیست که بحران سیاسی اواخر سال ۱۹۲۲ در ایتالیا، و بهار ۱۹۳۳ در آلمان هنوز می‌توانست به اشکال مختلفی حل شود؛ اما دیگر نمی‌شد گفت که کسب قدرت توسط کمونیستها یکی از این اشکال حل بحران باشد.

پروفسور پیکاپ. آقای کلبی، به‌نظر من شما مسائل‌را به‌دلخواه خودتان پس و پیش می‌کنید. چطور می‌توانید منکر شوید که در این دو کشور مورد بحث، کارگرها بیش از همه آمادهٔ مبارزه بودند و اسلحه را زمین نگذاشته بودند؟ خود مارکسیستها هم هیچوقت این را انکار نمی‌کردند. از «مانیفست» قدیمی ۱۸٤۸ هم که بگذریم، در سالهای قبل و بعد از جنگ اول جهانی به اشکال مختلف تهدید و مبارزه‌جویی خود را تکرار کرده بودند. به اعتقاد آنها، بشریت در آن زمان از صلح و رفاه «رنج می‌کشید»، و ژرژ سورل[1] در کتاب **ملاحظاتی دربارهٔ خشونت** از خـود

1) George Sorel

می‌پرسید که چگونه باید شور و شوق رو به زوال بورژوازی را احیا کرد. در واقع، هدف خشونت کارگری این بود که بورژواها را متوجه موقعیت طبقاتی خودشان بکند. خواست سورل این بود که سرمایه‌داران به لزوم اصلاحات اجتماعی پی ببرند و به ایجاد بیمه‌های درمانی و از کار افتادگی، تأسیس انجمنهای ورزشی و تأمین مسکن مناسب برای کارکنان خود علاقه نشان دهند. کوشش بورژوازی برای کاستن از نیروی خود، دل سورل را به درد می‌آورد. خوشبختانه، خشونت کارگری می‌توانست سرمایه‌داران را وادار کند که نقش خود را به عنوان تولید کننده دوباره به‌عهده بگیرند، و در نتیجه اختلافات طبقاتی که رو به زوال بود دوباره برقرار می‌شد. به اعتقاد سورل، جامعهٔ سرمایه‌داری زمانی به‌مرحلهٔ «کمال تاریخی» خود می‌رسید که نظام سرمایه‌داری و طبقهٔ کارگر با روحیه‌ای جنگی با هم درگیر شوند و آشتی میان آنها محال باشد. این مبارزه، که از دهها سال پیش نوید آن داده می‌شد، سرانجام درگرفت. به گفتهٔ سورل، جامعه به اشکال گوناگونی به‌مرحلهٔ کمال تاریخی رسید. مارکسیستها تقریباً به صورت غافلگیرانه، و به یاری بسیاری شرایط استثنایی، در روسیه پیروز شدند؛ در بالکان و بالتیك و ایتالیا و آلمان و امریکای جنوبی شکست خوردند و کنار رفتند. در دیگر کشورها مبارزه تازه شروع شده و نمی‌توان گفت که مارکسیستها دست روی دست گذاشته‌اند، و تماشا می‌کنند. حال مسأله این است که چرا مارکسیستها، وقتی در مبارزه‌ای که خودشان برپا کرده‌اند شکست می‌خورند، از خشونت طرف مقابل آه و ناله می‌کنند.

تومازوی کلبی. جناب پروفسور، اشتباه است اگر سورل را نمایندهٔ جنبش کارگری بدانید. با اینکه نفوذ او در ایتالیا بیشتر از خود فرانسه بود، پیروان او را فقط گروه کوچکی از روشنفکران تشکیل می‌دادند، و اینها در سال ۱۹۱٤ جزو گروههایی بودند که برای ورود ایتالیا به جنگ تبلیغ می‌کردند و در سال ۱۹۱۹ از پایه‌گذاران اولین دسته‌های فاشیستی شدند. اما نظریات سورل دربارهٔ خشونت را بدون توجه به نظریهٔ اساسی او نمی‌توان درك کرد، و این نظریه این است که تضادهای واقعی جامعه را نمی‌توان در پس حجابهای ریاکارانه پنهان کرد، به دلیل اینکه با این کار محتوای واقعی زندگی اجتماعی زیر پا گذاشته می‌شود، انحطاط اخلاقی و فکری به وجود می‌آید و حتی از میزان تولید کاسته

می‌شود. به همین دلیل سورل بشدت با سوسیالیسم پارلمانی و همکاری اصلاح‌طلبان مخالف بود و مبارزهٔ بیواسطهٔ طبقاتی را مطرح می‌کرد، یعنی مبارزه‌ای مستقیم میان کارگران و سرمایه‌داران. اما با توجه به یك نکتهٔ تنها می‌توان نشان داد که خشونت فاشیستی هیچ تشابهی با خشونتی که سورل می‌گوید، ندارد: نقش خشونت فاشیستی این است که محور مبارزهٔ سیاسی را از تفاوتهای واقعی و تاریخی حزبها و طبقات منحرف کند و یك وحدت تصنعی نژادی یا ملی را به‌جای آن بنشاند. در نتیجه، خشونت فاشیستی با وسایل دیگر و پیامدهای دیگری، همان نقشی را بازی کرد که پیش از جنگ به عهدهٔ رفورمیسم اجتماعی بود، یعنی همان جنبشی که سورل آن را ارتجاعی و غیراخلاقی می‌دانست. اما در جواب به سؤال اول، باید باز تاکید کنم که این نظریه، که در آلمان و ایتالیا سوسیالیسم از فاشیسم شکست خورده، نظریهٔ غلطی است. برعکس، واقعیت این است که بروز فاشیسم و نازیسم ناشی از شکست سوسیالیسم بود.

پروفسور پیکاپ. پس سوسیالیسم را، در این دو کشور، چه کسی شکست داد؟

تومازوی کلبی. سوسیالیسم بـه دست خودش شکست خورد. در دورهٔ بی‌نظمی سیاسی و اجتماعی ناشی از جنگ، چه در آلمان و چه در ایتالیا، از همان ماههای اول بعد از ترك‌مخاصمه توده‌های‌مردم سوسیالیسم‌را تنها نیرویی‌می‌دانستند که‌می‌توانست خواستهای آنها را برآورده‌کند و نظم تازه‌ای به‌جامعه‌بدهد. اما جنبش‌سوسیالیسم‌در این دوکشور، به دوگرایش فکری‌کلی‌تقسیم‌شده‌بود. گرایش‌اول، جریانی‌انقلابی‌بود که، دست‌کم در حرف، به‌مصادرهٔ‌فوری‌دارایی‌های‌طبقات‌مرفه و برقراری‌دیکتاتوری‌پرولتاریا نظر داشت. گرایش دیگر، جریانی اصلاح‌طلب بود که بهبود تدریجی و مسالمت‌آمیز شرایط‌زندگی‌طبقات‌فقیر را می‌خواست. درایتالیااین‌دوجریان یکدیگر را خنثی می‌کردند، در نتیجه نه اصلاح‌طلبان در پی اصلاح جامعه برآمدند و نـه انقلابیها دست به‌کـار انقلاب شدنـد. در آلمان، سوسیال دمکراتها از نزدیك به سرکوب جنبش اسپارتاکیست کمك کردند و حتی در زمینهٔ استقرار آزادیهای دموکراتیك در کشور به هیچ کار جدی و عمقی دست نزدند تا چه رسد به این که اقتصادی سوسیالیستی را به‌جای اقتصاد ورشکستهٔ سرمایه‌داری بنشانند. در عوض، همانطور که به صورت

سمبولیك عنوان شده، «امپراتور رفت و ژنرالها ماندند.» از طرف دیگر، شرایط انقلابی هرگز مدتی طولانی دوام نمی‌یابد و اگر یك حزب انقلابی بسرعت از این شرایط استفاده نکند، توده‌های مأیوس به آن پشت می‌کنند و حزب مخالف آن را به‌قدرت‌می‌رسانند، یا دست‌کم منفعلانه آن را می‌پذیرند. در ایتالیا، این تغییر وضع زمانی پیش‌آمد که‌کارخانه‌ها اشغال شد و با تخلیهٔ آنها شور کارگران فرو نشست و روحیه‌شان سرد شد و فهمیدند حزبی که به آن امید بسته بودند فقط حرف می‌زند. سرسیالیسم آلمان، تا پایان سال ۱۹۲۳ همچنان توانایی آن را داشت که در تجدید سازمان جامعه نقش اساسی بازی‌کند، اما این جنبش‌هم سرانجام بدون مبارزه تسلیم شد. در نتیجه، طبقهٔ کارگر ایتالیا و آلمان زمانی مجبور به تحمل اولین حمله‌های خشونت‌آمیز فاشیسم می‌شد که تشکیلات خودش با بی‌نظمی در حال عقب‌نشینی بود و مواضع پیشرفتهٔ خود را ترك می‌کرد، یعنی همان مواضعی که در اولین ماههای پس از ترك مخاصمه، نه به زور بلکه بیشتر براثر غافلگیری دشمن، عجولانه اشغال شده بود.

عقب‌مانده‌ترین گروههای سرمایه‌داری بسرعت از وضع تازه استفاده کردند تا بخش عمدهٔ بار نابسامانی اقتصادی و مالی را به دوش توده‌های مردم بیندازند، و با کاهش دستمزدها به مقابله با رقابت صنایع خارجی برخیزند. در همان حالی که خطر انقلاب بخاطر نابسامانی درونی جنبش سوسیالیسم از بین رفته بود و فاشیسم هنوز یك نیروی سیاسی به حساب نمی‌آمد، سرمایه‌داری به حمایت از هیتلر و موسولینی برخاست تا عقب‌نشینی تشکیلات کارگری را به شکست کامل بکشاند و اصلاحات اجتماعی را که بیش از اندازه پرخرج می‌شد در نطفه خفه کند. این جنبهٔ مبارزه، در ایتالیا با وضوح بیشتری مشاهده شد، چون که گسترش آن سریع‌تر بود و هدایت آن به عهدهٔ رهبر فاشیستی بود که بینش سیاسی بی‌پرده‌تری داشت. شکی نیست که ظهور و گسترش فاشیسم، پس از مرحلهٔ ابتدایی میهن‌پرستانه‌اش، بیشتر واکنشی در برابر اصلاح‌طلبی اجتماعی بود تا در برابر سوسیالیسم انقلابی کمونیسم. دهقانان ثروتمند و کسبه و صنعتگران خرده‌پا درسال ۱۹۲۱ به دسته‌های‌فاشیستی‌موسولینی پیوستند تا با نهادهای رفورمیستی مزاحم مبارزه کنند، نهادهایی که به ویژه سود مؤسسات کوچك صنعتی و تجاری را به حداقل رسانده بود. به همین دلیل بود که واکنش فاشیستها در مناطق درهٔ «پو» در شمال ایتالیا

خشونت‌بارتر از جاهای دیگر بود، چون رفورمیستها در این مناطق، طی چهل سال فعالیت مسالمت‌آمیز توانسته بودند شبکهٔ وسیعی از اتحادیه‌ها و تعاونیها و نهادهای امدادی و اعتباری به وجود آورند و بخش عمدهٔ فعالیت اقتصادی منطقه را در دست بگیرند و در بعضی از بخشها به‌معنای واقعی اعمال انحصار کنند. خشونت فاشیستها قابل درك بود. انقلابی‌گری لفظی، با تظاهرات پر سروصدا و بی‌نتیجه‌اش، فقط چراغهای خیابان و گاهی سر و دست مأموران پلیس را به خطر می‌انداخت؛ اما رفورمیسم، که امکانات سیاسی چندانی نداشت و کار بردبارانه و منظم و قانونی را ایجاب می‌کرد، چیز بس مقدس‌تری را مورد تهدید قرار می‌داد و آن‌چیز سود سرمایه‌های خصوصی بود؛ بله، سود سرمایه‌های کوچك خصوصی و نه بانکهای بزرگی که خود رفورمیستها هم از آنها وام و اعتبار می‌گرفتند. بورژوازی می‌دانست که قوانین کشور از او در برابر انقلابی‌گری لفظی حمایت می‌کند، اما برای دفاع از خود در برابر رفورمیسم مسالمت‌آمیز پیرو قانون به دسته‌های تروریستی فاشیسم احتیاج داشت تا آن قانونیتی را که در برابرش بیدفاع بود درهم بشکنند. خشونت فاشیستی بعداً متوجه سوسیالیستهای انقلابی و کمونیستها هم شد؛ و این در زمانی بود که این گروهها از وقوع یك انقلاب فوری نومید شده بودند و دفاع از شرایط مادی زندگی کارگران را به‌عهده‌گرفتند، و با چنان‌روحیهٔ ستیزه‌جویانه‌ای وارد مبارزه برای دستمزدها شدند که محاسبات فرصت‌طلبانهٔ سران رفورمیست را به هم می‌زد حال آنکه این سران در وحشت از تعرض فاشیستها، آمادهٔ پذیرفتن پیمان صلحی با آن گروههای انقلابی بودند. با اینهمه، تحولات بعدی و پیچیده‌تر شدن شرایط نباید این حقیقت اولیه را از یاد ما ببرد که: فاشیسم جنبشی ضدانقلابی علیه انقلابی بود که اتفاق نیفتاد.

آقای دبلیو. گفته‌هایتان به نظر قابل قبول می‌رسد. اما جداً فکر می‌کنید که یك چنین طرح کلی بتواند در جای دیگری تکرار شود؟

تومازوی کلیی. نمی‌دانم. به‌هرحال می‌توانم نظر خودم را به این شکل جمع‌بندی کنم: اولین شرط روی کار آمدن یك نظام توتالیتاریستی، فلج شدن نظام دموکراتیك کشور است، یعنی بروز ناهماهنگی چاره‌ناپذیری میان سیستم سیاسی قدیمی از یك طرف، و شرایط اجتماعی کاملا تغییر

یافته از طرف دیگر؛ شرط دوم این است که ورشکستگی حکومت پیش از هر چیز به نفع حزب اپوزیسیون باشد و توده‌های مردم را بطرف آن، به عنوان تنها حزب قادر به ایجاد نظمی نوین، بکشاند؛ شرط سوم این است که این حزب آمادگی انجام وظیفهٔ دشواری را که از او انتظار می‌رود نداشته باشد و حتی به افزایش بی‌نظمی موجود دامن بزند، یعنی امیدی را که به او بسته شده کاملا به یأس مبدل کند. هنگامی که این شرایط تأمین شود و کاسهٔ صبر همه لبریز باشد، حزب توتالیتاریستی وارد صحنه می‌شود. این حزب، اگر رهبر احمقی نداشته باشد به احتمال زیاد به‌قدرت می‌رسد.

آقای دبلیو. بیایید دربارهٔ مرحلهٔ سوم طرحتان بیشتر بحث کنیم، یعنی مرحله‌ای که حزب اپوزیسیون سنتی دچار ورشکستگی شده، حزبی که ظاهراً سوسیالیست یا محافظه‌کار، و یا دموکرات است. سؤالی که برای‌من مطرح است این است که آیا تجربهٔ کشورهای ایتالیا و آلمان و امریکای لاتین و بالکان می‌تواند در کشورهای دیگر هم عملی باشد؟ چون این نکته را نباید فراموش کرد که تا حال فاشیسم در سرزمینهایی پا گرفته که ریشه‌های دموکراسی در آنها نسبتاً سطحی بوده است.

پروفسور پیکاپ. می‌بخشید اگر وسط حرفتان می‌دوم. به نظر من، ضعف دموکراسی نسبت به فاشیسم در نارسایی ایدئال دموکراتیك نهفته است که اصل واهی و پوچی را که همان حاکمیت مردم باشد مسلم می‌داند.

تومازوی کلبی. به نظر من، ضعف عمدهٔ سیستم دموکراتیك در زمان ما، محافظه‌کاری آن است. درحالیکه جامعه حرکت می‌کند، کسی که بایستد تباه می‌شود. تفاوت بزرگی وجود دارد میان دموکراتهای دوران ما و دموکراتهای گذشته، که برای آزادی مردم و برابری حقوقی و سیاسی شهروندان، در سنگرهای خیابانی و جنگهای داخلی و جنگهای استقلال مبارزه کردند. این تفاوت ربطی به استعدادهای‌فردی ندارد. درآن‌زمانها، برابری سیاسی و حقوقی شهروندان تازگی داشت و برای خودش ایدئالی بود. به همین دلیل، جذبهٔ آن‌همه وجدانهای بیدار را برمی‌انگیخت و این مردمان، با پذیرفتن آرمان توده‌های مردم، همراه با آنان با دربار و

اشرافیت و کلیسا و سلطهٔ بیگانه مبارزه می‌کردند. دموکراتهای امروزی دیگر ایدئالی ندارند تا برای آن مبارزه کنند. میراثخوار اسلاف خود هستند. جنبش رو به اوجی که کاربرد انقلابی دارد، به شخصیتهای جنبش عظمت می‌بخشد و آنان را به‌صورت چهره‌های افسانه‌ای‌پیشتاز درمی‌آورد: شخصیتهایی چون کرامول، روبسپیر، جفرسون، لنین. اما یك دموکراسی رو به انحطاط، که با سازش و مدارا خود را سر پا نگه می‌دارد، باید به سیاستمدارانی پیش‌پا افتاده چون فاکتا، برونینگ، لاوال و چمبرلن قناعت کند. و بعید نیست که هرچه زمان بگذرد ،سیاستمداران از این هم حقیرتر شوند. البته ممکن است که دموکراسی بورژوایی همچنان شخصیتهای بسیار باارزشی به خود ببیند، اما من فکر می‌کنم که این امر بیشتر در کشورهایی پیش خواهد آمد که در آن دموکراسی هرگز وجود نداشته، کشورهای فئودالی، نیمه‌فئودال، مستعمره، کشورهایی که تازه به آستانهٔ انقلاب به اصطلاح بورژوایی رسیده‌اند. سون یات سن و گاندی را در نظر بگیرید، و آنها را با وزرای دموکرات خودمان، که اسمشان را بردم، مقایسه کنید: همهٔ اینها متعلق به یك جنبش تاریخی واحد هستند، اما سون یات سن و گاندی در سپیده‌دم این جنبش، و آن وزرای نامبرده در غروب آن قرار دارند. خلاصه اینکه، سران دموکراسی اروپا دارای همهٔ خصوصیات طبقهٔ سیاسیی هستند که دیگر رسالتی برایش نمانده باشد.

پروفسور پیکاپ. گوبلز گفته که پیروزی نازیسم تا حد زیادی ناشی از حماقت مخالفان آن بوده است. این مخالفان همهٔ ارکان قدرت، یعنی ارتش و پلیس و بوروکراسی و نظام بانکی و رادیو و مطبوعات و اکثریت پارلمانی را در دست داشتند، اما نتوانستند از آن استفاده کنند.

تومازوی کلبی. اگر مساله را از این نقطه‌نظر بررسی کنیم، به نظر می‌رسد که هر تغییر رژیمی ناشی از حماقت هیات حاکمهٔ گذشته باشد که غافلگیرانه شکست خورده است. تاریخنویسانی هستند که می‌کوشند ثابت کنند اگر لویی شانزدهم به فلان یا بهمان صورت عمل کرده بود، و اگر محافل تزاری در سال ۱۹۱۷ به فلان اقدام پیشگیرانه دست زده بودند، نه انقلاب فرانسه و نه انقلاب شوروی اتفاق نمی‌افتاد. این را براحتی دربارهٔ همهٔ انقلابهای دیگر هم می‌توان‌گفت، زیرا انقلابها از نظر افراد سطحی‌نگر همیشه دارای جنبه‌های غیرقابل درك‌اند. درست

است که یك طبقهٔ حاکم، تا روز تغییر رژیم، همهٔ وسایل مادی دفاع از خود را در دست دارد، اما اراده و توانایی و شهامت استفاده از آنها را از دست داده است، درحالیکه اراده و توانایی و شهامت جزو خصلتهای بنیادی فرمانروایی است. یك طبقهٔ حاکم، پیش از آنکه در عمل شکست بخورد و کنار برود، از نظر روانی شکست خورده است. طبقه‌ای سست و تنبل و نزدیك‌بین و کودن است که تنها به وسیلهٔ بی‌حرکتی می‌تواند خود را سرپا نگه دارد و به بیماریهای دوران کهولت، از قبیل فورمالیسم و قانون‌پرستی دچار است. به پرستش فورمولهای بی‌محتوا ادامه می‌دهد و با رعایت ظاهر قوانین و تشریفات از خود دفاع می‌کند، اما همهٔ این قوانین و تشریفات بیش از آنکه به نفع دموکراسی باشد به نفع مخالفان آن تمام می‌شود و نتیجه‌ای که به دنبال می‌آورد درست عکس آن چیزی است که بخاطرش به وجود آمده است.

پروفسور پیکاپ. استفاده از قوانین دموکراتیك برای نابودکردن دموکراسی، درست همان شیوه‌ای است که فاشیستها و نازیها بخوبی از آن استفاده کردند. هیتلر در **نبرد من** نوشته که دموکراسی، در بهترین شرایط، وسیله‌ای برای‌لج‌کردن دشمن‌است. در سال ۱۹۳۵، دو سال پس از به قدرت رسیدن نازیها، گوبلز با خودستایی از این‌بازی موفقیت‌آمیز یاد کرد و نوشت: «ما همواره اعلام کرده بودیم که برای رسیدن به قدرت از امکانات دموکراسی استفاده خواهیم کرد؛ و پس از رسیدن به قدرت، هیچکدام از امکاناتی را که خودمان در اپوزیسیون از آن بهره می‌گرفتیم در اختیار مخالفان خود نخواهیم گذاشت.» موضع کمونیستها در برابر قانون، در کشورهای دموکراتیك، کمابیش همین است.

توماژوی کلبی. دموکراتها این را می‌دانند، اما کاری از دستشان برنمی‌آید. طبقهٔ حاکم رو به زوال به صورت کج‌دار و مریز و امروز به فردا روزگار می‌گذراند و چارهٔ مسائل مهم را همیشه به فردا موکول می‌کند. هرکجا که مجبور به تصمیم‌گیری شود، کمیسیونها و هیأتهایی تعیین می‌کند که زمانی به بررسیهای خود پایان می‌دهند که دیگر وضع عوض شده است. معنی این تأخیرها این است که در طویله را زمانی بسته‌ای که گاوها فرار کرده‌اند. معنی دیگرش این است که آدم خیال کند که با نپذیرفتن مسؤولیت و کناره‌گرفتن، خود را در نظر تاریخنویسان

آینده روسفید می‌کند. به نظر دموکراتهای کشورهای بحران‌زده، اوج هنر دولتمداری در این است که سیلیها را نوش‌جان کنی تا لگد نخوری؛ یعنی اینکه بلای کوچکتر را تحمل کنی، یعنی اینکه روز به روز سازشهای تازه‌ای را بپذیری تا از حدت تضادها کم کنی و بکوشی تا هرآنچه را که آشتی نمی‌پذیرد به آشتی برسانی. دشمنان دموکراسی از این موضوع بهره‌برداری می‌کنند و روز به روز گستاخ‌تر می‌شوند، در ملاء عام توطئه می‌کنند، اسلحه جمع می‌کنند، گروههای خود را به حالت نظامی در خیابانها به رژه درمی‌آورند، ده به یك به سران دموکرات منفور حمله می‌کنند. دولت، «با لحن متین و حساب‌شده‌ای که مبادا موجب بدتر شدن وضع شود» این رویدادها را محکوم و «بخاطر حیثیت کشور» اظهار امیدواری می‌کند «که این رویدادها عمداً به وجود نیامده باشد»، و از صمیم قلب از هموطنان دعوت می‌کند که به استقرار مجدد نظم و آرامش کمك کنند. آنچه برای سران دموکرات اهمیت دارد، خودداری از گفتار و اعمالی است که ممکن است عناصر متعصب را برنجاند و وضع را بدتر کند. اگر پلیس کشف کند که برخی از سران سیاسی و نظامی با یك سازمان براندازی در رابطه‌اند و مستقیماً در گردآوری اسلحه دست داشته‌اند، دولت احتمالا جسارتی به خود می‌دهد و عده‌ای از عناصر زیردست را دستگیر می‌کند تا هشداری داده باشد. اما هرگز بسراغ سران نمی‌رود، چون این کار رسوایی به پا می‌کند و وقوع فاجعه را جلو می‌اندازد. مسئولان دموکراسی می‌دانند که بحرانی شدن روابط سیاسی کاملا به ضرر آنهاست و هیچ نفعی برایشان ندارد. با اینهمه، خیال می‌کنند اگر کبك‌وار خود را به ندیدن بزنند، می‌توانند بلا را از خود دور کنند. کما اینکه جمهوری جوان اسپانیا سن خورخو[۲] را عفو کرد و ژنرالهای سلطنت‌طلب را در رأس ارتش باقی گذاشت درحالیکه همه می‌دانستند که آنها کودتایی را تدارك می‌بینند. به‌همین‌ترتیب، موسولینی هرگز بخاطر خشونتهای دسته‌های فاشیستی، که به رهبری و به فرمان او صورت می‌گرفت، بازخواست نشد. افسران و ژنرالهایی که به عضویت فاشیسم درآمده بودند در ارتش باقی ماندند. در آلمان هم وضع همینطور

---

۲) ژنرال خوزه سن خورخو (Jose Sanjurjo) در سال ۱۹۳۶، همراه با ژنرال فرانکو جنبش نظامی افسران اسپانیا را تدارك دید. ـ م.

بود. جمهوری آلمان «برای کمک به آرامش عمومی» لودندورف۳ را بعد از کودتای ناموفق ۱۹۲۰ و کودتای نافرجام هیتلر در سال ۱۹۲۳ عفو کرد. همچنین، سران سازمان تروریستی «کنسول»، که فرمان قتل ارزبرگر۴ و راتناتو، وزیران کابینه، را صادر کرده بودند به حال خود رها شدند، درحالیکه، هویت و مسئولیت آنها در این قتلها مسلم بود.

آقای دبلیو. در برلن با بارون فون کیلینگر۶ و دوک فون کوبورگ۷، رئیس صلیب‌سرخ آلمان، که هر دو از سران سازمان «کنسول» هستند، ملاقات کردیم. هر دو با کمال افتخار، و بتفصیل، از چگونگی صدور فرمانهای سوءقصد تعریف‌کردند و گفتند که حتی در همان رژیم‌دموکرات گذشته، براحتی توانسته بودند بر مسؤولیت خود در این سوءقصدها سرپوش بگذارند. واقعیت این است که جسارت آنها با میزان بزدلی مقامات جمهوری آلمان تناسب داشت.

تومازوی کلبی. دموکراتهایی هم بودند که نمی‌ترسیدند و منفعل نبودند، و به قیمت جان خود و با پذیرفتن زندان و تبعید و آوارگی به اصول اعتقادی خودشان وفادار ماندند. اما اینها منزوی شده بودند، دیگر نمی‌توانستند به پایگاههای سنتی خودشان، یعنی قشرهای متوسط و همینطور کارگران تکیه داشته باشند، کارگرانی‌که امیدهای‌انقلابی‌شان به یأس مبدل شده‌بود.

آقای دبلیو. فکر نمی‌کنید که تجربهٔ ایتالیا و آلمان درمی برای دموکراتهای کشورهای دیگر باشد؟

تومازوی کلبی. چه درسی؟ تا زمانی‌که وضع خوب‌است، همه مطمئن‌اند که بعضی چیزها هرگز در کشور آنها اتفاق نخواهد افتاد؛ وقتی هم که توفان از راه برسد، هرکدام از گوشه‌ای فرار می‌کنند. حقیقت این است که یك طبقهٔ حاکم رو به انحطاط، دقیقاً به همهٔ بیماریهای دوران‌کهولت، از جمله ناشنوایی، دچار می‌شود. نکر۸ دائماً به شاه توصیه می‌کرد و

3) Ludendorff 4) Erzberger 5) Rathenau
6) Killinger 7) Duc von Coburg

۸) ژاك نکر (Jacques Necker) سیاستمدار و بانکدار پرنفوذ دورهٔ لویی شانزدهم. ـ م.

هشدار می‌داد، اما فایده‌ای نداشت. مگر نه اینکه به نیکلای دوم، تزار روسیه، بسیار هشدارها داده شد؟ برای آنکه آن هشدارها را درك کند، لازم بود که تزار نباشد. یك طبقهٔ حاکم رو به انحطاط نه‌تنها توان و قابلیت و اراده و شهامت استفاده از ابزارهای فرمانروایی و دفاع از خود در برابر دشمنان سمج را از دست می‌دهد، بلکه حتی قدرت درك اوضاع هم از او سلب می‌شود و دیگر نمی‌تواند بر شرایطی که مدام در حال تغییر است مسلط باشد. همهٔ این مسائل توسل به راه‌حلهای توتالیتاریستی را تسهیل می‌کند.

آقای دبلیو. چرا اغلب به جای «فاشیسم» از لفت «توتالیتاریسم» استفاده می‌کنید؟ نکند به این خاطر که می‌خواهید کمونیستها را هم از قلم نیندازید؟

تومازوی کلبی. درست است. از این گذشته، نباید احتمال وجود گرایشهای توتالیتاریستی در بعضی از گروههای‌جسور دموکرات و لیبرال را ندیده گرفت.

آقای دبلیو. شوخی می‌کنید؟ گذشته از اینکه، با توجه به گفته‌های‌شما، چنین احتمالی به نظر من غیرممکن می‌رسد، واقعاً فکر می‌کنید که استبداد دموکراتیك شدنی باشد؟

تومازوی کلبی. چرا نباشد؟ منظور من استبدادی از نوع ژاکوبنی[۹] است، یعنی رژیمی که بخاطر شرایط عقب‌ماندگی توده‌ها، ایدئالهای کاملا دموکراتیك اما روشهای ضددموکراتیك دارد. شاید این، در آینده، دست‌یافتنی‌ترین شکل حکومت برای سران دموکرات ملتهای استعمارزده در هنگام رسیدن به استقلال باشد.

---

۹) منسوب به ژاکوبن‌ها (Jacobins)، گروه انقلابی تندرو و جمهوریخواه، که پس از انقلاب کبیر فرانسه پاگرفت و خواستار تمرکز هرچه‌بیشتر قدرت انقلابی با هدف مبارزه با ضدانقلاب بود. ـ م.

آقای دبلیبو. می‌بخشیدکه مسأله‌ای‌را دربارهٔ شخص‌شما مطرح‌می‌کنم: به نظر من شما حزبی از این دست را ترجیح می‌دهید.

تومازوی کلبی. دیگر نه. یعنی از زمانی که متوجه شدم که، در جریان کار، کم‌کم وسیله جای هدف را می‌گیرد.

۵

دربارهٔ بی‌استعدادی هنری دیکتاتور آینده، بی‌ارزشی شجره‌نامه و اهمیت سردرد مزمن.

پروفسور پیکاپ. آقای دبلیو مجبور شد به دیدن پزشك معالجش برود، و از من خواست که از شما عذرخواهی کنم.

تومازوی کلبی. مسأله‌ای نیست. می‌توانم یکی دو ساعت بعد، یا هر وقت که ایشان مایل بودند، برگردم.

پرفسور پیکاپ. نه، بمانید. چون از قبل به شما خبر نداده بوده، طبعاً جلسهٔ امروز هم حساب می‌شود.

تومازوی کلبی. در این صورت، اجازه بدهید شما را به «بار» دعوت کنم. می‌توانیم به سلامتی او گیلاسی بزنیم.

پروفسور پیکاپ. با کمال‌میل. اما خواهش می‌کنم جایی دور از ارکستر بنشینیم. غیبت ناگهانی آقای دبلیو این امکان‌را به من می‌دهد که مسأله‌ای را با شما در میان بگذارم کـه هرچند خصوصی است ولی در نهایت به موضوعات مورد بحثمان مربوط می‌شود. شما دیروز به‌نقش تعیین‌کننده‌ای اشاره کردید که شخصیت فردی یك دیکتاتور در موفقیت او ایفا می‌کند.

حال، بی‌آنکه قصد بدگویی داشته باشم، می‌خواهم اعتراف کنم که دربارهٔ صلاحیت آقای دبلیو برای رسیدن به هدف بزرگی که انتخاب کرده، شك دارم.

توماژوی کلبی. خیلی وقت است که همدیگر را می‌شناسید؟

پروفسور پیکاپ. یکی دوسال است که برای او کار می‌کنم، و علی‌رغم اینکه آدم بسیار بدخلقی است، کم‌کم به او علاقه‌مند شده‌ام. به همین‌دلیل است که از شنیدن بعضی مسائل مربوط به گذشتهٔ او بسیار ناراحت می‌شوم، منظورم مسائلی است که از زبان این و آن شنیده می‌شود و به هیچ‌وجه به نفع او، یعنی به نفع آیندهٔ سیاسی‌اش، نیست.

توماژوی کلبی. نمی‌دانم به چه‌نوع مسائلی اشاره می‌کنید. اما این را بدانید که همهٔ آن مسائلی که به ضرر یك اسقف اعظم تمام می‌شود الزاماً برای یك دیکتاتور آینده مضر نیست.

پروفسور پیکاپ. یکی از همشاگردیهایش، که اتفاقاً در همین هتل ساکن بود، تعریف می‌کرد که آقای دبلیو ترك‌تحصیل کرد و در یك «بار» سن‌فرانسیسکو به نوازندگی ساکسوفون مشغول شد. این را نمی‌دانستم.

توماژوی کلبی. به نظر من، نوازندگی کار شرم‌آوری نیست.

پروفسور پیکاپ. گویا چند تایی هم آهنگ «تانگو» و «فاکس تروت» خیلی جلف و پیش‌پا افتاده ساخته بوده که بخصوص برای مشتریان بی‌سروپای «بار» مناسب بوده و کلفتها و شوفرها از آن خوششان می‌آمده است.

توماژوی کلبی. به اعتقاد من، این چیزهایی که می‌گویید حتی می‌تواند به نفع آقای دبلیو باشد.

پروفسور پیکاپ. منظورتان چیست؟

توماژوی کلبی. از مطالعهٔ شرح‌حال دیکتاتورهای بزرگ معلوم می‌شود

که تقریباً همهٔ آنها دلشان می‌خواسته هنرمند بشوند؛ می‌خواسته‌اند به وسیلهٔ ادبیات و نقاشی و موسیقی یا هنرهای دیگر، ابراز وجود کنند. عدم موفقیت در زمینهٔ هنر، چه به دلیل بی‌استعدادی و چه به علت نداشتن امکانات و آمادگی کافی، یکی از عقده‌های رنج‌آوری است که در زندگی اغلب دیکتاتورها مشاهده می‌شود. بعضی از اینها، پس از کسب قدرت، به فکر انتقام‌جویی افتاده‌اند و مردم را مجبور به ستایش «آثار هنری» خود کرده‌اند. نه فقط امروز، در دوران قدیم هم این کار رسم بوده است. می‌گویند «دیونیجی خودکامه»[۱] تراژدیهای آنچنان احمقانه می‌نوشت که «فیلومنهٔ» شاعر با شنیدن آنها بی‌اختیار به خنده می‌افتاد، با آنکه بخوبی می‌دانست این اهانت به مقام رهبر تا چه اندازه برایش گران تمام خواهد شد. همین دیونیجی قلم آهنی را که اشیل تراژدیهای خود را با آن نوشته بود خرید، چون فکر می‌کرد با آن قلم می‌تواند تراژدیهایی به سبک اشیل بنویسد. اما به نتیجه‌ای مسخره‌تر از پیش دست یافت.

پروفسور پیکاپ، پس به نظر شما، اگر آقای دبلیو هم، پس از رسیدن به قدرت، یکی از آهنگهای «فاکس‌تروت» خودش را سرود ملی امریکا کند از سنت تاریخی پیروی کرده است؟

تومازوی کلبی. لزومی ندارد که باشرح‌جزئیات مربوط به‌دیکتاتورهای گذشته وقت خودمان را تلف کنیم: نرون و چنگ‌نواختنش؛ ناپلئون بناپارت، که افسر جوانی بود و بی‌خبر از آینده‌اش، وقت خود را بیهوده صرف نوشتن مطالب پرطمطراقی با عنوان **گفتگو دربارهٔ عشق** و **تفکر دربارهٔ طبیعت** می‌کرد که تقلید بچگانه‌ای از **الوئیز ژان ژاك روسو** بود. لویی فیلیپ، پیش از آنکه ناپلئون سوم بشود، **خیال پردازی سیاسی** را می‌نوشت. اما اطلاعات ما دربارهٔ دیکتاتورهای امروزی سازنده‌تر است، چون گوشه‌هایی از خصوصیتهای دوران جوانی آنها را آشکار می‌کند که پیگیری تحولات بعدی آن برای ما آسان‌تر است. همانطور که همه‌می‌دانند، هیتلر می‌خواست نقاش بشود. در سن هجده‌سالگی، دوبار در امتحان‌ورودی آکادمی وین شرکت کرد و در هر دو بار در امتحان طراحی رد شد. از این

---

۱) Dionigi، فرمانروای سیراکوز و یکی از شاگردان افلاطون (۳۵۴ـ۴۰۹ ق. م). ـ م.

شکست بی‌اندازه ناراحت شد، طوری که حتی به مادر خود در این‌مورد چیزی نگفت و در خاطراتش اشاره‌ای به آن نکرد، در حالیکه بسیاری مسائل بی‌اهمیت‌تر را در آن نوشته است. موفقیت در زمینهٔ هنری شاید می‌توانست وضعیت اجتماعی پیش پا افتادهٔ هیتلر در آن زمان را کمی بهتر کند، و این شکست عقده‌ای شد که تا مدتها او را آزار می‌داد. نمی‌توان این عقده را با مبارزهٔ سرسختانهٔ هیتلر با هنر مدرن بی ارتباط دانست، مبارزه‌ای که او، سی سال بعد و بلافاصله پس از کسب قدرت، دست به کارش شد. موسولینی ما هم در جوانی به ادبیات پرداخت، و بدون شك انگیزهٔ او هم تا اندازه‌ای این بود که وضعیت اجتماعی خود را ترقی بدهد، همانطور که در زمانی که معلم مدرسهٔ ابتدایی بود در «کارت ویزیت»ش خود را به عنوان «بنیتو موسولینی، دبیر» معرفی می‌کرد. کتابهایی که نوشته هیچ ارزش هنری ندارد، اما از نظر روانشناسی، برای نشان‌دادن روحیهٔ دوران جوانی موسولینی بسیار باارزش است. «شاهکار» او رمان **کلاودیا پارتیچلا یا معشوقهٔ اسقف** است که کتابی جنسی و مستهجن و ضدکشیشی است، و حتی نویسندهٔ زندگینامهٔ رسمی موسولینی دربارهٔ آن نوشته که: «کتابی است پیش‌پا افتاده و بی سروته، مانند یك فیلم سبك و جلف...». که تازه همهٔ اینها، تعارفی بیش نیست. موسولینی کتاب دیگری از همین نوع، با عنوان **چراغ بی‌روشنایی** نوشته بود؛ قصهٔ دیگری با عنوان **قزیحه** نوشت که در شب عید نوئل می‌گذشت و قهرمان اصلی آن یك راهبه بود؛ همچنین نمایشنامه‌ای با عنوان **آقایان، شروع می‌کنیم** دارد که داستان اوباش و دزدان محلات پست شهر است؛ نمایشنامهٔ دیگرش، با عنوان **بخش بیماران بی‌آزار** دربارهٔ دیوانگان تیمارستانی است. زمینهٔ اصلی همهٔ این داستانهای جلف یکی است: عدم رعایت تقوای جنسی از طرف کشیشها و راهبه‌ها، نمایش سادیستی از کار افتادگی و ضعف و ناتوانی، بدخویی و تبهکاری. سبك نگارش این کتابها خواننده‌را به‌یاد نثر پرتکلف یك‌روزنامه‌نگار شهرستانی‌می‌اندازد. اما اینهمه مانع از آن نشد که موسولینی در کشور نویسندگان بزرگی چون لئوپاردی[۲] و مانتزونی[۳] به دیکتاتوری برسد. شرایطی که به موفقیت

---

۲) Giacomo Leopardi : نویسندهٔ بزرگ و شاعر حماسه‌سرا (۱۸۳۷ ـ ۱۷۹۸). ـ م.

۳) Alessandro Manzoni : رمان‌نویس پیشرو و رومانتیسم ایتالیا (۱۸۷۳ ـ ۱۷۸۵). ـ م.

او کمك کرد طبعاً شرایطی اجتماعی و سیاسی بود، نه هنری، اما نکته‌ای که بسیار اهمیت دارد این است که بر اساس چنان شرایطی، مردی با روحیهٔ نویسندهٔ **کلاودیا پارتیچلا** مناسب‌ترین فرد برای رهبری جنبش فاشیسم بوده باشد. کسانی که در آینده شرح‌حال آقای دبلیو را می‌نویسند از خود خواهند پرسید: اگر دیکتاتور ما به عنوان نوازندهٔ ساکسوفون و سازندهٔ آهنگهای «تانگو» و «فاکس تروت» به موفقیت چشمگیری می‌رسید، آیا هرگز به این فکر می‌افتاد که راهپیمایی بسوی واشینگتن و اشغال آن را تدارك ببیند؟

پروفسور پیکاپ. گفته‌هایتان جالب است، آقای کلبی؛ منکر درستی‌شان هم نمی‌شود شد. اما دلیل اینکه پیش از همه به مسألهٔ نوازندگی اشاره کردم، فقط این است که خبر آن را تازه شنیده‌ام، نه اینکه از بقیه بدتر باشد. شاید این را ندانید که در جروبحثهای سیاسی در امریکا، حمله به مسائل شخصی و خصوصی بسیار متداول است. در اعلامیه‌ای که همین اواخر علیه آقای دبلیو منتشر شد، در کنار بسیاری تهمتهای ناروا که به او زده شده، مواردی هم آمده که متأسفانه عاری از حقیقت نیست.

توماژوی کلبی. مثلا؟

پروفسور پیکاپ. از جمله، دربارهٔ اصالت امریکایی آقای دبلیو اظهار تردید شده است. خود آقای دبلیو هم از این موضوع ناراحت شد و در مقابل پافشاری من، که از او می‌خواستم شجره‌نامه خودش را منتشر کند، جوابی داد که چندان برازنده نبود.

توماژوی کلبی. اگر اشتباه نکنم، هم شما جناب پروفسور، و هم آقای دبلیو، معتقدید که یك پیشوا باید حتماً زاده و پروردهٔ کشوری باشد که در آن فعالیت سیاسی می‌کند؟

پروفسور پیکاپ. البته. این حداقل انتظاری است که می‌شود از یك رهبر ناسیونالیست داشت، و یا از هر کس دیگری که از ارزشهای سنتی و پیروی از فرهنگ اصیل کشور دم می‌زند.

تومازوی کلبی. پس، خوشحالم که می‌توانم در این مورد هم به شما اطمینان خاطر بدهم. نمی‌دانستم که آقای دبلیو امریکایی اصیل نیست. و این نکتهٔ تازه، می‌تواند او را مناسب‌ترین شخص برای رهبری یك جنبش ناسیونالیستی و ضدخارجی در آمریکا بکند. اطلاع دارید که هیتلر، موفق‌ترین دیکتاتور دوران ما، در برونائوی اتریش به دنیا آمده است. همین هیتلر، چند سال قبل از آنکه صدراعظم آلمان بشود، نزدیك بود که به‌عنوان «عنصر نامطلوب» از کشور اخراج شود. مصطفی‌کمال، یکی‌دیگر از دیکتاتورهای معاصر، در سالونیك به دنیا آمده، و درست روشن نیست که اصلا اهل آلبانی است یا مقدونی، اما دیکتاتور کشور ترکیه شده‌است. او هم، در اواخر سال ۱۹۲۲، نزدیك بود به عنوان بیگانه از ترکیه بیرون انداخته شود. ناپلئون بناپارت از اهالی کرس بود، یعنی چیزی بین ایتالیایی و فرانسوی، و زبان کشوری را که بر آن حکومت می‌کرد خوب نمی‌شناخت. اصل و نسب خارجی، تنها از مختصات سران دولتهای کودتایی نیست، بلکه در شکلهای سنتی دولت هم متداول‌است. خانواده‌های سلطنتی انگلیس و روسیه و اسپانیا و رومانی و غیره، اصل و نسب آلمانی یا اتریشی داشته‌اند. خانوادهٔ سلطنتی سوئد از فرزندان یك فرانسوی تشکیل می‌شود که خودش زادهٔ ناپلئون بوده‌است. نتیجهٔ وصلتهای میان خاندانهای سلطنتی این شده که دیگر هیچکس از آنها نمی‌تواند خود را از نسب بیگانه بری بداند؛ با اینهمه، شاه عموماً به عنوان اصیل‌ترین و پاك‌ترین نمایندهٔ کشور، و مظهر زنده و واقعی اصول اخلاقی نیاکان قلمداد می‌شود. اما در مورد آقای دبلیو، تمام مسأله بـه نتیجهٔ مبارزه‌ای بستگی دارد که او در پیش گرفته است: اگر پیروز بشود، نویسندگان شرح‌حال او می‌توانند بی هیچ مشکلی ثابت کنند که یکی از اجداد او جزو اولین مهاجرانی بوده که از کشتی می‌فلاور پا به سرزمین امریکا گذاشتند. من هم گیلاسم‌را بالامی‌برم و می‌گویم: «جناب‌پروفسور، بخوریم به سلامتی نوادهٔ مهاجران می‌فلاور.»

پروفسور پیکاپ. به سلامتی امریکا. آقای دبلیو هم از راه رسیده.

آقای دبلیو. مطمئنم که با استفاده از غیبتم از من بدگویی می‌کردید، راست بگویید.

پروفسور پیکاپ. آقای کلبی از تک‌تک عیبهای تو سرسختانه دفاع می‌کند... می‌بینم که از همیشه خسته‌تر و رنگ‌پریده‌تر هستی، پیشنهاد می‌کنم فوراً به اتاقت بروی و استراحت کنی.

آقای دبلیو. نه، از تنهایی خیلی بدم می‌آید.

پروفسور پیکاپ. دست‌کم توانستی دوای تازه‌ای برای بیخوابی از دکتر بگیری؟

آقای دبلیو. فکر نمی‌کنم دوایی مانده باشد که امتحان نکرده باشیم.

تومازوی کلبی. دچار بیخوابی هستید؟ شاید دانستن اینکه به بیماری مشترک‌مردان بزرگ تاریخ مبتلاهستید تسکینی برای شما باشد، چون همهٔ دیکتاتورها، از ژول سزار تا هیتلر، پیش از رسیدن به قدرت دچار سردردهای مزمن بوده‌اند. این نکته، که همهٔ تاریخنویسان در آن متفق‌القول‌اند، اهمیت بسزایی دارد، به دلیل این که در مورد بعضی از دیکتاتورها، تنها دلیلی است که اثبات می‌کند آنها سر داشته‌اند.

آقای دبلیو. خواهش می‌کنم بحثتان را از همانجایی که با آمدن من قطع شد، ادامه بدهید.

پروفسور پیکاپ. دربارهٔ موضوعات گوناگون حرف می‌زدیم.

تومازوی کلبی. از جمله دربارهٔ بعضی از خصوصیتهای کسی که می‌خواهد دیکتاتور بشود.

آقای دبلیو. خیلی خوب است. ادامه بدهید.

پروفسور پیکاپ. آن قسمت از شرح‌حال دیکتاتورها، که به سالهای انتظار دوران جوانی مربوط می‌شود، برای من جذابیت خاصی دارد. در این سالها، جوانی که بعدها دیکتاتور خواهد شد، دوران کودکی و نوجوانی خود را بدور از هیاهوی مردم، در گوشه‌های دورافتاده و

جزیره‌های بی‌سکنه، یا پشت کوهها می‌گذراند. اگر گاهی گذارش به شهر می‌افتد، تنها برای این است که از یادبودهای افتخارآمیز گذشته دیدن کند، و از آنجا که این بناها را رها شده و روبه ویرانی می‌بیند، خشم خود را با لحن پرشوری به زبان می‌آورد و مردم را دور خودش جمع می‌کند. اما به دلیل اینکه زمان هنوز مناسب نیست، مردم گفته‌هایش را درک نمی‌کنند و او به نظرشان خل می‌رسد.

آقای دبلیو. من هم با نظر مردم موافقم. احمقانه‌تر از این داستانی که تعریف می‌کنی چیزی وجود ندارد.

پروفسور پیکاپ. اینطور فکر کن. اگر می‌توانی با این کار بیهودگی سالهای جوانی‌ات را توجیه کنی، من حرفی ندارم. وقتی در حضور افراد غریبه اینطور بیشرمانه با من حرف می‌زنی، من هم حق دارم به همین صورت جوابت را بدهم. پنج شش حرفهٔ مختلف را شروع کردی، اما در هیچکدام آنقدر قابلیت نداشتی که بتوانی به‌جایی برسی. همیشه جاه‌طلب بودی، اما توانایی درخور جاه‌طلبی را نداشتی. هیچوقت نتوانستی تنها باشی، همیشه می‌خواستی کسی کنارت باشد، اما هرگز موفق به داشتن دوستانی واقعی نشدی. البته نمی‌شود گفت که خصلتهای خوب طبیعی نداری، اما تا حال موفق نشده‌ای این خصلتها را به کار ببندی. در جریان جنگ...

آقای دبلیو. بس است.

تومازوی کلبی. به خودم اجازه نمی‌دهم در یك چنین مناقشهٔ خصوصی دخالت کنم. حتی حضور خودم در گرماگرم این مناقشه را نابجا می‌دانم و باید عذرخواهی می‌کردم و می‌رفتم. اما با شنیدن بعضی از نکته‌های مربوط به دوران جوانی آقای دبلیو مجبورم این را بگویم که، به اعتقاد من، همین خصوصیتها ثابت می‌کند که ایشان از همان خمیرهٔ دیکتاتورهای دیگر ساخته شده‌اند.

آقای دبلیو. منظورتان چیست؟

تومازوی کلبی. یکی از آخرین نکته‌هایی که جناب پروفسور گفتند،

می‌تواند بطور دقیق و جامع برای تعریف دوران کودکی و جوانی دیکتاتور آینده به کار گرفته شود. و آن این است که یك چنین فردی نمی‌توانسته خودش را با هیچ چیز تطبیق بدهد. البته منظورم مشکلات بیرونی از قبیل فقر و گرسنگی، محیط نامساعد، مصائب خانوادگی و بیماری‌نیست. نویسندگان شرح‌حال رسمی دیکتاتور بعدها به این مشکلات اشاره خواهند کرد و حتی نقش مثبت آنها را خواهند ستود. اما این نوع مشکلات متداول‌تر از آن است که گمان می‌رود، و بسیاری از مردم عادی موفق می‌شوند آنها را پشت سر بگذارند یا با آنها خو کنند. حال آنکه در مقابل، کسی که در آینده دیکتاتور خواهد شد، با هیچ‌چیز نمی‌تواند خو کند. مشکلاتی هست که از فقر و گرسنگی هم بدتر است...

آقای دبلیو. بله، خیلی‌چیزهای بدتر از فقر و گرسنگی هست.

تومازوی کلبی. از جمله تنگدستی و ذلت و دل‌نگرانی و ملال و غصه و بلاتکلیفی؛ اما کافیست گهگاه احساسی به سرعت برق به دل آدم خطور کند و نوید چیزی غیرمنتظره را بدهد، تا همهٔ این نامرادیها تسکین پیدا کند. در این حال ماهها و سالها با سختی و فلاکت و بیهودگی می‌گذرد، دوستان و آشنایان گلیم خودشان را از آب بیرون می‌کشند، جا می‌افتند و اتومبیل و خانه می‌خرند، ازدواج می‌کنند و سری توی سرها درمی‌آورند. دیکتاتور آینده هم سعی خودش را می‌کند، اما موفق نمی‌شود. و چون نتوانسته خود را با هیچ کاری تطبیق بدهد، برای شرکت در هر موقعیت خارق‌العاده‌ای آمادگی دارد. جنگ یا بحران سیاسی و یا آشوب اجتماعی او را هم مثل هزاران نفر همتایش بسوی خود می‌کشد، همانطور که مد دریا خس و خاشاك ساحل را بطرف خود جذب می‌کند. موجی بلندتر از موجهای دیگر او را به اوج می‌برد و به موقعیت برگزیده‌ای می‌رساند. و او برای خودش شخص دیگری می‌شود، پیشوا می‌شود. حتی خودش هم مطمئن می‌شود که برگزیدهٔ خداوند است و با نقش تازهٔ خود خو می‌کند.

پروفسور پیکاپ. خیلی از زندگینامه‌ها این گفتهٔ شما را نفی می‌کند.

تومازوی کلبی. هر فردی که به موفقیت برسد، اطرافیانش دربارهٔ او افسانه‌ها می‌سازند. برای تشخیص واقعیت از افسانه باید در بررسی

زندگینامه‌ها دقت کرد. همانطور که می‌دانید، حتی تعداد معجزه‌هایی هم که به‌مسیح و موسی نسبت داده می‌شد، قرن به قرن افزایش‌می‌یافت و گاه به چند هزار می‌رسید. در دوران ما هم بعضی از شرح‌حال‌نویسان به‌همین گرایش دچارند.

پروفسور پیکاپ. در یك زندگینامهٔ موسولینی، که خودش به من هدیه کرد، نوشته‌شده‌که از همان دوران‌کودکی‌ندایی‌غیبی‌را می‌شنیدکه‌می‌گفت: «رم، رم». که اشارهٔ مستقیمی بود به هجوم فاشیستها بـه رم در چندین سال بعد.

تومازوی کلبی. اینها افسانه‌هایی است که موسولینی با کمال میل به آن دامن می‌زند. اما خاطرات خودش از آن دوره، کاملا با این افسانه‌ها متفاوت است. می‌گوید: «در کودکی، هرگز آن خوشی و مهربانی را که بعضیها در کودکی دیده‌اند، به خود ندیدم. در نتیجه، تعجبی نـدارد اگر بعدها در مدرسه و دبیرستان و تا اندازه‌ای هم در حال حاضر، در زندگی عادی، دیرجوش و زودرنج و کج‌خلق و تقریباً سرکش‌باشم. و باید دانست که داستان واقعی زندگی من، در همان پانزده سال می‌گذرد. شخصیت من در همان دوره شکل گرفت. حس می‌کنم کـه از آن دوره تأثیری قـاطع گرفته‌ام. در آن زمان بود که همه‌چیز در درونم شکل گرفت.»

پروفسور پیکاپ. شنیده‌ام کـه موسولینی، در دورانی کـه کارگـر ساختمانی بود، مدتی هم در اینجا، در زورینخ، کار کرد.

تومازوی کلبی. هنوز بعضی از سوسیالیستهای ایتالیایـی در اینجا هستند که او را به یاد می‌آورند. واقعیت این است کـه موسولینی اسماً کارگر ساختمانی بود. تنها چند روزی به کار ساختمان پرداخت و فوراً آن را کنار گذاشت و فقط خاطرهٔ آن چند روز کار سخت و خسته‌کننده را در خود حفظ کرد. همین کافی‌بوده تا او را کارگرساختمانی قلمدادکنند. کسانی که در آن زمان او را می‌شناختند تعریف می‌کنند که با کمکهای مختصر گروههای سوسیالیست سر می‌کرده است.

پروفسور پیکاپ. هیتلر در **نبرد من** نوشته که از همان دوران کودکی

در جرویحث با همشاگردیها، به استعداد سخنوری خودش پی‌برده است.

توسازوی کلبی. آنچه او به عنوان جرویحث از آن یـاد کرده، در واقع مناقشات خشونت‌آمیزی بوده که گهگاه او را از تنهایی همیشگی‌اش بیرون می‌کشیده است. کینه ورزی هیتلر یك خصلت موروثی بود. پدرش بـه کفشدوزی اشتغال داشت اما این را حرفـهٔ خفت‌آوری می‌دانست. بعد از رنج و مشقت بسیار توانست به آن چیزی برسد که آرزوی هر اتـریشی بود: کارمندیِ دولت، کارمندی دون‌پایه، اما به هر حال کارمند دولت. پدر هیتلر می‌خواست که پسرش هم به استخدام دولت درآید، اما او موقعیت برجسته‌تری را آرزو می‌کرد و می‌خواست نقاش بشود. در شانزده سالگی پدر و مادرش را از دست داد و به یك بیماری وخیم ریوی دچار شد. بعد از آنکه در امتحانات دبیرستانی رد شد، بی‌آنکه مطلقاً دست به هیچ کاری بزند دو سال آخر زندگی مادرش را در کنار او در خانه گذراند.

همانطور که خودش بعدها تعریف کرده، پدرش پیش از مردن او را جوانی می‌دانست که دیگر در زندگی شکست‌خورده‌است. هیتلر که استعداد نقاش شدن را نداشت و فاقد مدارك تحصیلی لازم برای شرکت در امتحان ورودی دانشکدهٔ معماری بود، ناگزیر به‌حرفهٔ‌طراحی رو آورد. باهمکاران خود هیچ تماس نزدیکی نداشت. خودش تعریف کرده که غذایش را هم تنها می‌خورد. نمی‌توانست با محیط کار تازهٔ خود کنار آید و دربارهٔ سرنوشت خفت‌آمیز خود فکر می‌کرد. دعوت به نام‌نویسی در سندیکا را رد کرد، چون نمی‌توانست به خود بقبولاند که حقوق‌بگیر شده است. حال از آلمان سری به ترکیه بزنیم. تفاوت میان میزان پیشرفتگی دو کشور قابل ملاحظه‌است و این دو رژیم دیکتاتوری را نمی‌شود بـا هم مقایسه کرد. اما فعلا چگونگی پرورش شخصیت دیکتاتور آینده برای مـا مطرح است. آرمسترانگ[4] در زندگینامهٔ مصطفی کمال می‌نویسد که پدر و مادر او، با همهٔ زرنگی و پشتکاری که داشتند، فقیر بودند. پـدرش کارمند دون‌پایه‌ای بود که در ساعات فراغت کارهای مختلفی برای خود دست‌وپا می‌کرد. زمانی که او مرد مصطفی‌کمال فقط نه سال داشت و مادرش برای سکونت به روستا رفت. مصطفی پسرکی کم‌حرف و نجوش بود. در برابر سرزنش و تنبیه واکنشی شدید و عصبی نشان می‌داد. دوستی نداشت.

4) Armstrong

یازده‌ساله بود که بـرای تحصیل در دبیرستان بـه سالونیك رفت. رفتار خشنش خیلی زود همشاگردیها و آموزگاران را از او منزجر کرد، تـا اینکه از دبیرستان اخـراج شد. یکی از عموهایش او را واداشت تـا در دانشکدهٔ افسری نامنویسی کند. در آنجا هم رفتاری نفرت‌انگیز داشت، اما خوب درس می‌خواند. جوانی متکبر و غیرقابل تحمل شد، نمی‌توانست بپذیرد که درس کسی از او بهتر باشد. چشم دیدن رقبای خود را نداشت و آزارشان می‌کرد.

آقای دبلیو. در زمان کودتای اخیر کوبا، به رهبری گروهبان فولجنسیو باتیستای معروف، اتفاقاً در هاوانا بودم. از سرگذشت این گروهبان خیلی تعجب کردم. گویا در یازده‌سالگی شاگرد خیاط بوده، بعد به ترتیب گارسن و پیشخدمت قطار و رانندهٔ لکوموتیو و کارگر مزرعهٔ نیشکر شده. فکرش را بکنید: چندین سال آرزویش این بوده که سلمانی بشود و برای خودش آرایشگاهی داشته باشد. اما به موفقیتی نرسیده. در عوض موفق شده که در کوبا به‌قدرت برسد. به‌همین‌ترتیب گویا خوان ویسنته گومز[6]، دیکتاتوری که ونزوئلا را دستخوش وحشت کرده، تا سن سی‌سالگی نگهبان احشام بوده است.

پروفسور پیکاپ. عزیز من، همه می‌دانند که در امریکای جنوبی هیچ چیز غیرممکن نیست. اما تو نباید فراموش‌کنی که، گرچه اصل و نسبت چندان مشخص نیست، به هر حال شهروند ایالات متحده هستی.

تومازوی کلبی. پس به نمونه‌های برجسته‌تر بپردازیم. این نمونه‌ها آنقدر زیاد است که انتخاب را مشکل می‌کند. کسانی که کرامول را در جوانی شناخته‌اند او را جوانی معرفی می‌کنند که «فاقد هرگونه ظرافت است، و هیچکدام از آن قابلیتهایی را که توجه و دوستی دیگران را جلب می‌کند، ندارد.» در سالهای تحصیل در لندن، بیشتر به عنوان بـازیکن فوتبال و چماقدار شهرت داشت تا به عنوان محقق. جوانی مالیخولیایی و عصبی و خجول و در عین‌حال خشن بود و بعد از ترك تحصیل مدتی دچار سرخوردگی و بحران عصبی شد و موفق نمی‌شد راهی برای خود انتخاب

5) Fulgenzio Batista 6) Juan Vicente Gomez

کند. ناپلئون بناپارت هم کودکی آسوده‌ای نداشت. همه می‌دانند که مادرش برای بزرگ‌کردن فرزندان متعدد خود با چه مشکلاتی دست به گریبان بود. در شرح‌حال ناپلئون آمده که هنگام تحصیل در اوتن[7] و بری‌ین[8]، مانند بسیاری دیگر از دانش‌آموزان شهرستانی، گوشه‌گیر و کم‌حرف بود. همشاگردیهایش بخاطر اینکه او از اهالی کرس بود و ظاهر غریبی داشت مسخره‌اش می‌کردند. در همهٔ کتابهایی که دربارهٔ ناپلئون نوشته شده، شخصیت او در سالهای پیش از ترقی‌اش به این صورت توصیف شده است: جوانی بسیار خودخواه و سرخورده، جاه‌طلب و بی‌اعتنا به هیچگونه اصول اخلاقی، و آماده برای هرگونه بند و بست در راه ترقی. ناپلئون سوم پدری بیمار و زمین‌گیر داشت، مادرش او را بزرگ کرد. بدخلق و تودار بود و از همین‌رو مادرش او را «مهربان و مرموز» می‌خواند. بشدت بلندپرواز بود، جوانی پرنشیب و فرازی را گذراند و در جستجوی موفقیت در چندین کشور اروپا و امریکا سرگردان بود.

پروفسور پیکاپ. اما اگر این خصوصیتهای پیش پا افتاده برای پیشوا شدن کافی بود، بیشتر از تعداد کشورها دیکتاتور به وجود می‌آمد.

تومازوی کلبی. خیلیها داوطلب دیکتاتوری‌اند، اما خوشبختانه تعداد کسانی که انتخاب می‌شوند کم است.

---

7) Autun 8) Brienne